

3524 42

عربیات  
مجموعہ  
طبع

ناکون طبع  
نرسیدہ تا انکہ اخیراً چند نفر  
انواع ہل و ذوق با کمال شوق در صد طبع  
و نشر این کتاب بجا آمدند لہذا اجرت  
زیادہ نسخہ ہا

حکایت  
اور ۱۹۵۵  
شمارہ  
شودند

ترجمہ ہائے شہسازانی تارک الخاں شہساز

نور محمد کلاہ ۱، پینڈی نگرہ (۱)



<p>بزن سیاه چورک ساخت استخوان را که بگزمان بچند وصف داستان مرا</p>	<p>زبک نقش سیخوردگان بل جا کرد کلمه دام کن از خانه بجز بانی حیند</p>
<p>بگذاشتم بهم بدو نکت زمانه را آزاده ام نه دام شناسم لحوانه را</p>	
<p>اتش زدیم خار و حن آتش خانه را لی دام دیده ام در این گوشه دانم انگشته سلیمان انگشت شانه را در خانه کمان سپهرم گز نشانه را کم سبکم ز ناله بلدی راه خانه را</p>	<p>سرمای سرد هری گل بود در چمن کنج نقش بایمی او بشت نیست از طلقه های زلف تو دایم که می دهد تیر مراد من بیدف بر سینه خورود خواهم اگر ز گوشه عزت پروروم</p>
<p>در کوی یار سربینه و خود برد کلیم با خود سر امانت این آستانه را</p>	
<p>اموخته طولی ز نگاه تو سخن را جانی که شمشیر بر بند کفن را جز باده بکت نیست هوادار چمن را خیمانه کند باز لب زخم سر کفن را روشن کند آغوز و فاحشتم کفن را از دل نتوان کرد بدون حت وطن را عشاق تویی رنگت نپوشند کفن را</p>	<p>چشمش بفسون بسته غزالان چمن را پیدا است که احوال شهان چه باشد معلوم شد از گریه ابروم که در این باغ آب دم تیغیت جو مخاطره گذارم هر شبح که سرگش تا از آن نیست در این دم سینه خانه نشینم نه از باده پرستی است دینیل کشدار نبود دست رسن سخن</p>

عزایات کلیم حریم  
علیه

L4958

بسم الله الرحمن الرحيم

چون شمع یکت سخن گذرد بر زبان نگرفت آتشی بجز آشیان ما زکت شکسته بیز بردی خندان ما از راستی دو خانه ندار و کمان ما پیکان چنان بماند در استخوان ما	حرف عشق نیت سراسر بیان ما گر می در این چمن ز بهار و خزان بدد شکل که چشم دهر تواند که سنگرد از بار عشق که چه دو تا نسیم یکیم از شوق ناوکت همه تن آب میسومیم
---	--

چون باد حوس نسیم بغافل شود کلیم

مانند موج میرود از کف عثمان ما

کجاست برق که برود از آشیان ما بسان خامه سپید میکند زبان ما ز نقش با نشانسند آستان ما مگر خدنگت تو بنواز و استخوان ما نسیم وصل تو اندر بود جان ما نه کس بهار مراد دیده نه خزان ما	در این چمن که کسی نشنود دفغان مرا حدیث زلف تو از دل بلب جو میآید ز سکه مانده ز پرده ازم اندر آفتاب بزدگی نشینی به پیلویم بهر گز چو شمع در ره باد صبا بگر و حم چو نخل شعله سیاه جان بکجا لم
---	---

<p>که بهم صلوات دهد دیدستانی را خوش را ما کرده کلیم این دل سپر جای را</p>	<p>خاک پای تو قدمم گز گذار در میان نخله خسته مرگان دمی بسته زلفت</p>
<p>بر کس بقبله کرد روی نیاز خود را بهند و صنم برستد من سرو ناز خود را</p>	
<p>بی سجده میگزارم اکنون نماز خود را ضایع بصدای غبار بسند ناز خود را افتد رتی که پوستم بکت نخله را از خود در ز بر سر گذارم دست دراز خود را بر آستان جانان روی نیاز خود را</p>	<p>نگذاشت آتاش در جبهه ام سجودی نشسته آرمودن بر برده آتو خوش نیت چون نشسته شکسته در تان طاقم نیت در گنج نامرادی تاکی ز منبع دشمن از زلفش با پر شکم گز چه همی گذارد</p>
<p>پروانه سان بگردد هر دم بگردش می خواهد کلیم بدل عاشق گذار خود را</p>	
<p>یاقم باز از تو ای حبس این دیوانه را غیر تو نمکخداشت در دام تو بسند دانه را کنج کلنج مبر از گلشن بود دیوانه را انکه مریم مینا داز رحم زخم سانه را داغ دارم در خموشیها لب پیمان را ذوق از بالایشنی نیت صبا جخانه را مستم و با نرس مو بس لب پیمان را</p>	<p>دوش گل کردم ز بهوشی ره کاشانه را مر که در دام آدم نه از فریب اند بود دل در آن گراما زیاد سینه من میکند طالع بدین که بچاک دلم خندید و رفت شوری از من بر بنجیزد بزم سبکشان تاکی ای سر در بود آسمان جوی خدا ارزوی برده از ساقی نه حد چون من است</p>

لی سینه روشن رخ معنی نماید	ای سینه بچمن است عروسان سخن را
زاهد نبرد نام کلیم این اگرش بس	ادل اگر از باد نهشته است هرگز

نمی پسند سرم چون نسخ شکاری بالین را	
بچشم در گمان بویسته پیغم خواب شیرین را	

که درن شتر از آنکه جوهر بیشتر دارد	نی باشد بخار زنگت هرگز تیغ خوین را
نیار و سمشین آنجا خلل در عیش صفت	برستش میوان کردن از اینره خانه زین را
بنا صحر طره او را حیدر اهورده بنام	که با این سره بر طلی نیب جسم مصیبت بر
اگر سزگت دوست لاله در بستون دید	هیچ اندوچو گرد از دامن خود نقش شیرین را
بشیرینی بمباردند سنان غنسی برسم	که نشاند بهای غمزه چشمت جان شیرین را
دوستم هر دو در بند است در لطف لب	ندانم گر بگیرم جسم بگذارم کد این را
اگر بر بالین بر سر ندازم چشم آن ارم	که شبها نرم سازد انگ حسرت تب این را

کلیم انسان کن اول صفحه اس را از جوی حبلت	
که هر کافذی نتوان نوشتن سفر ملین را	

سر سبمان چو بد جویه یمنی را	اول ارم در کشد جامه رعنائی را
پای نیمه نواز خا در هبت پوشده	چاره به زمین نتوان کرد تنی پائے را
زان شب دور و زگریم زنده مهر که کرد	سایه ام تلخ یمن عنبرن تنهائے را
مازگرائی مرگان تو یا بر حب نیم	ورنه اول نگفت برده توانائے را
فکر جمعیت زاده دور که خوش میبازد	فکر زلف تو داغ من سودائے را

<p>کرده خاکستر نشین چنان هزار آینه را</p>	<p>برق حسش نه همین بر خرمین باز در کلیم</p>
<p>گر خردی زغم کردش دوران مارا</p>	<p>دیده گرفت آینه ابطونان مارا</p>
<p>کم بها کرده بیدستی دوران مارا      دهر بر رخانی می ماشه ممان مارا      تا نگردد نکت آن لب خندان مارا      گر چه زرد دست قضا این همه سوان مارا      بفروشید باز زلف یریشان مارا      چه غم از دشمنی مردم نادان مارا      در بدر گو بنگین گردش دوران مارا</p>	<p>مفسس از جنس خود از آن ضرر شد چکنند      رشک این گرسنه چشمان مزه دارد هر چند      در چمن دیده زلفت راه لعل می یوشم      عمر آخسر شد و انگاره آدم نشدیم      ناصحان گرفتوا سینه که آزا کند      خصمی زشت با مینه چه نقصان دارد      چون کهر زوت مابه ز وطن خواهد بود</p>
<p>چشم جادوی تو هر چند بر دول ز کلیم</p>	<p>باز دل سید بدان عشوه پنجهان مارا</p>
<p>آن فی کرم و زخمین است سرین را      گر چه بدندان کسی بکسده یکن را      چند توان شمع بود خانه زین را      قدر چه دانند تبسم بنگین را      هر که بود در اعجب است گوشه نشین را      نقش سفید است در و سیاه بنگین را</p>	<p>ای ببردش تو افنی دل و دین را      کام دلم نیست جز گردیدن آن لب      یک سر شب هم هر غنج مجلس با تو      ناصح از آن عنسنه ز غم تازه ندارد      کی است که مایل بجال کنج لب تبت      هر که فروتن مسلم است ز آفت</p>

<p>در حریم ن چو شمع ناله افروزی کلیم</p>	<p>حاجت شمع د چراغی نسبت اتش خانان</p>
<p>دنبال اشک افتاده ام جویم دل از درد را</p>	<p>از خون توان برداشت بی تخم نادک خورده را</p>
<p>باین رخ افروخته هر جا حسه مان بگذرد دش از برای مطبخ سبزم زمرگان کرده ام در دشمنی با خویشین فرمت تخم خود مده گر ترک چشم زهر نیش نشاخت قدر دل چه نده گردون بیک زخم خیال از شر ما دارد</p>	<p>از باد و امین میگذرد و شش چراغ مرد گفت از کجا آورده خاشاک آب آورده خود بر فلک همچون جباب از روی کجارت بود قیمت چه اندک شکر می جنس بجا برت بود میاد از بی مسرد آهوی میکان خود ده</p>
<p>اگر بجان آمد کلیم از پاس جو اطرد استن</p>	<p>مالی بدل و ایس بر حرف بلب آورده</p>
<p>ای ز نالای تو طوبی در کنار آسینه را صبح را در شکست حمت افکنده است از حرم ز لعل بند تو چون حیران جوی بندش در طرقت ل بزنگت لای و ان طبیعت همت رو دشندان بنگر که در روز نبرد اشتیاق آن گل دسازدش چون پتقار دل مدام از گرد غنمای تو میالده خویش انجین کز شکست رویت دست بر سر مبرند</p>	<p>وز گل روی تو سامان بهار آسینه را دیگر از خورشید نهند در کنار آسینه را سخنند از هر حلقه چشم سر مه دار آسینه را کس نمیاراید از نقش و نگار آسینه را شیر مردان هر زبان سازد چار آسینه را یسرد تا آن سر کوخار حار آسینه را رد و یا عشق میبازد چار آسینه را میسنزد که کس بسازد دسته وار آسینه را</p>



<p>در چه بجنید چه مرهم زهر دکار گذشت      کدام بزم و طرب را جدا ز روی تو دید</p>	<p>که زخم سپهر قفس گشت جزو میکرما      که می نه آب سینه شد بحیثم ساعرا</p>
<p>دماغ درد و سپرد دولت از کجاست کلیم      اگر فتم است که بهای به کرد بر سر ما</p>	
<p>ترک حیثت میکند اما جگه عراب را      با ستمکاران گیتی بدی کرد سپهر      منزل نزدیکتر دارد خطر هم پشتر      عاقلان را با ختم زنجیر زلفت همسری است      بر شکر بشتر دارد اثر تیغ ستم      کوسود زلف چید و بر تر روشن شود      زخم تیغیت قبله دلهاست چسبان بر حشمت      ماهمه ناقابل داریم رنگی از سببول</p>	<p>ما طمع داریم از او و بگوئی اجاب      عید قربانت دایم خانه قصاب را      مید بدوری ساحل مرده نایاب را      یاد بگیرند از دیوانه ناآداب را      عمر کوتاه از تقدی میشود ستلاب را      مصحف رویت نمی خواهد ز خط اعراب را      ابروان پیوسته میخواهد هم عراب را      باشد از باران نشانی کوه بر نایاب را</p>
<p>یک سبب پیدا کرد از میرنا گامی خویش      اگر چه بر هم زد کلیم این عالم اسباب را</p>	
<p>ز آه گرم چو آتش زخم سرا یا را      حدیث بجز فراموش شد که دور از تو      ز آه گرم من آتش نجاسه افتاد دست      گساده روی دریا بکار مانا بد</p>	<p>ز یک قند کرم و غم حمله اعضا را      ز بس گریسته ام آب برده دریا را      کوی عشق کنون گرم مسیکنم جا را      سرشکت بردب حل سفینه مارا</p>

زین شفق آرا شدند صبح چنین را	صندل بندوستان زخون کلیم است
	منم کبچ قناعت ریده از درنا بجویش بسته ز نفس حصیر ز لورنا
شود بجز کل آلود آب گوهر نا نشان باوکت آپم شوند اخترنا نخل ز داغ و فای مسند محضه نا نام حبیر تم از این نکتہ ساخرنا که شیر باز شود خون بطبع مادر نا منم پسند مجالس تمام محبر نا چرا چنین شده مودار کانه سرنا	عبارت خاطر خود کردیم بسیل سر شکت بن حد اوت گردون بجا بود تا کله مسلم است مراد عوس و فاداری زیجام لاله دل طسره نمی ریزد ز بد نهادی اینای این زمان چه عجب به بیسج بزم ز فتم که روی دل پسندم الرنه در غم عشقت زنده سر بر سنکت
	بس است بهر میدان ز خویش و قوم کلیم هر آنچه یوسف دیدست از برابر نا
کدام خانه که ویران گشت بر سر ما که صبح کردی مدعا با عزا ما کف سفدت نذر روی بستر ما کلیر آینه گویش را برابر ما که همچو کروش جام است سیر اختر ما بشکرک طفلان وقت ده مرغی را	بغیر خانه ز بحیر و دیده تر ما بحیر تم که خبر چون بسکت حادثه رفت ز گرمی تب ما تا شود طیب آگاه بسیه صفای و روی کشاده چون یافت از این سیرایت سرگشتگی توان دانست دل از جنای که ناله شکایت از که کند

<p>نیخوای که زخمت را مرهم اصباح افند      کون کز عشته بیری بجام نم نمی ماند      لسان مایه گراذ تا تو انباز پس گرم      زردیش بیده هر دست دگوش از زرده <sup>صفت</sup>      دلم سبهای جکت از چهره صلح تو می بیند      بود ریزی که می در پرده شب جلوه گر باید</p>	<p>پیر از سینه کن بر قصای آسمانی را      چه حاصل گردید دوران ستراب کامرانی را      ز بهر آن نیم و ایس بنازم سخت جانی      که دوران سینه بر دل چار راه شادمانی را      آن چشمه بپند در تاختل همسز بانی را      بطلت گزانشان دادند آب زندگان را</p>
---	---

کلمه الفتن بخار این جیس از کل بود بستر  
 که دامن گیریش دارد نشان حیرانی را

<p>بنگون شد خلعت از تیرگی اخترا ما      یکسانیم گذاری سمرانه کند      ای دل انگار که چون تیغ مسند افادیم      نه قدریم و نه طادس چه در ما دیدت      روی گرمی چه بنسیم بکس و استویم      نشانه از باده ندیدیم و طرب دوستی      اشک اختر هم از دیده گردون بچسکد      پیش این جوهر یاسی که در این باز آید</p>	<p>گرد آینه سیه تاب ز خاکستر ما      مگر از گریه ای گلذرد آب از صر ما      بتر آنست که طن هر نشود جوهر ما      که برد دیده دلم ار پی بال دپر ما      نخل مویم و بجز شعله نخبند بر ما      خاک غمت زده بودست گل ماعز ما      مصلحت نیست که دودی بکشد عمر ما      قیمت ورشته خرد نتر بود از کوهر ما</p>
--	---

میت دور از اتر طالع پست تو کلیم  
 که بجای افند اگر سیر که اخترا ما

<p>حسنون من نشا در شمع صحرار گزاوشان طلم آسمان عنفت را</p>	<p>اگر بساویه کردی بیزوم چه عجب دلیم گرفت از این خلق خضر راسی کو</p>
<p>کلمیم بر سر موت فیتد داعی است از نس که سوز دولت گرم کرده اعضا</p>	
<p>بجلی حاصل نشد اشک جهان گردیده طالع برگشته و مفرگان سرگردیده غیر از نیست سامانی سرشور بدیده باده شندی که بگذارد دم پالیده بی تو مفرگان میزند دامن چرخ دیده کرده بر خار قنلق دامن بر حیده بالکرم بر کرم هم نکته اسبجیده بر سر بازار شهرت معنی دزدیده سهل باشد چاره کردن دشمن خاییده</p>	<p>بر سر خود میکند ویران سر ای دیده لی نواز ترک ما کردن که با هم لغت دستگاه با کجا شایسته تاراج اوست کوه خفت سخت بیگا بد اساقی دیده در زمان تیره روزی دوست دشمن میشود حاصل بر سر ابد نیست جز آلودگی در نرازدی حدف گوهر نیکو از نشا برده در اصفهان کند دزد و دیران سر بگنم تدبیر بخت مد قوت مانع است</p>
<p>فامرات را فاصدا در دومی خواند کلمیم از دست نماند که مردار در راه است و دده</p>	
<p>کویان با دیگرند طسره نکته دانی را دراری عیب عیاشد بهای زندگانی را بخواهم یاد کردن و فن عیش جوانی را</p>	<p>از آن چشمی که مبداند زبان پرمانی را ترد آنکه باشد تکدی از دست کوناسه ندم کرد جوانی پیرش دم کز بر حسرت</p>

<p>دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت      گریه با حسند اگر دیرانه ام را آب رود      لاله رخ است از خان طلل و گل محبوس      طره اش زان آن در حساره تالی یافته      نیست از روز و رن با با صفای باطسی      من که همچون ساغر لریزم آب از سر گذشت      تا شاند سورس پر و اید در اشع آب شد      تا زول آبی کشیدم حمله دلخوار گرفت</p>	<p>شع محفل را کجا پیوست گریه و اینه سوخت      از نف دل بود آن آن که ما را عازم سوخت      استار حمی مگردانم دل بیگانه سوخت      گز حدیث زلف او گفتن زبان نماند سوخت      دل سیه شد بسکه آتش اید در این راه سوخت      از که من رسم که باید بی لب پیمان سوخت      لبک آتش مندر بود و عاشق دیوانه سوخت      ما بود از آتش کجانه چمدین خانه سوخت</p>
<p>رفته بودم تا از آن پر حرم و اسوزم کلمم      بازم آن تاب کرد او جلوه مستانه سوخت</p>	
<p>پیری رسید و موسم بخت جوان گذشت      ماریکت نمینت چو ز پملوی عنکبوت      وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست      در راه عشق گریه بستع اثر نداشت      از دستبرد حسن تو بر شکر خزان      حت وطن نگر که ز لعل چشم بسته ایم      طبعی مهران که بسازی بحالی      در کیش ما بجز ضعف تمام نیست</p>	<p>صفت از تق تحق رطل گران گذشت      باید ز فکر دیر لاغرم با گذشت      رو پس نگر دهر که از این خاکدان گذشت      صد بار از کفار من این کاروان گذشت      بجزره جوان گل زبیر از ارغوان گذشت      توان وی زشت حس آشیان گذشت      یا همی که از سر عالم توان گذشت      در قید نام ماند اگر ارشاد گذشت</p>

<p>بسیخ بپوشان تا بر آید آفتاب  نقطه داعی نشان اشحاب  می نیاید دست بوج از انظره  مینویسیم خط پزار می خواب  خاک از رشک تو بر سر کلاه  تا برد از سینه ام بوی کباب</p>	<p>چند از سرم تو باشد در دعا  بر سرم هر عضو من در نیاید  تا در آب افتاده عکس عار  بر بیاض دیده از خون جگر  سبکند بر شام در سخت آنی  دسته گل تخمه میاریم</p>
<p>شب کلیم از دیده مبارک رشک  روز از منزل سردن میریزد آب</p>	
<p>مانند اشک از نظر افتاده آب  اجزای دهر را همه از هم گشاده آب  کرده است در نهاد جهان کار باده آب  تا روی در خرابی عالم نهاده آب  مانند فرس فرس منزل افتاده آب  بس در حد تو شاه زمان ایستاده آب</p> <p>در این کلام هیچ زیادتیا ندارد آب</p>	<p>تا خامان ما را بر باد داده آب  چیزی که متصل بود امروز اشک است  دیوار و در افتاده چوستان بر طرف  جز خانه حجاب دیگر منزلی نمسند  چون آفتاب سر زده آید بخانه  بستت بر میان کمر بندگی بوج</p> <p>در این کلام هیچ زیادتیا ندارد آب</p>

لاله سانس غیرگی داغ بدامانش نیست کین نکت ذورق می درخورد طوفانش نیست	هر که سیر جن خاطرانات دم کرد دیوه آنروز که سداشک فشان دهنم
--	---

عمر ناستد که در اقلیم عجم و در د کلیم پادشاهست ولی ناله نغز ناست	
---	--

فران بنیسان جان پچارم سوخت چون بیاد کس آداره کهنه اردن زمانه از شب تارم چرخ باز گرفت سرنکت راه بدامن نبرد در شب هجر طیبت خسته دلان بعد مرگ مشفق شد چو پایه داری کینه است چشم بدر ساد	گماه خشک و حجب من لب بارم سوخت فلکت بدایخ خدائی بر دیارم سوخت پس از وفات من آورد و بر فرارم سوخت چون شمع بخت جلگه در کنارم سوخت بوعده کرد و فاجون در اشتهارم سوخت دلش تنی نشد ار صد هزار بارم سوخت
---	---

مر اجدال جانان اگر نگشت کلیم چه مشت است تف آه شعله بارم سوخت	
---	--

دل بویف نژادان بسته چاه زنجذنت پناه غمزه ات را در بریمت فقع پها شد سر بیاد خوانان نیستی پیدا کتر کن ز چاک سینه صد جایگشایم در بردی او چنان خواهم بستی کام از لعل لب گبرم باین ضغی که تو انم به میوسی ز خود در فتن	گر بیان چاک میزدی گل از چاک کویانست شکست افتاد در دلها چو برگردید بر گانست چو گل بر میزدی گونگر خوار دانست زند چون بر در دل حلقه زلف پریشانست که کردی از نمکت باقی نماند در نمک انست نواغم رفت جور، بروانه در ساعت نمانست
--	--

<p>گمان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت چشم از جهان پوستی از آن میتوان گذشت روزی اگر بگذرد از این آن گذشت</p>	<p>مضمون مرگ نوشت و در عالم جز این نبود بی راه و اگر نتوان رفت پس چه راه یکروز حرف بسن دل شد باین آن</p>
<p>بد ما می جات دور روزی بود پس گویم کلیم مانو که آن بسم چسان گذشت</p>	
<p>دستم عصا زد کردن سینا گرفته است گو بار دود آتش بود اگر گرفته است ایم خبر از عالم بالا گرفته است تا فاشش بحییم و دلم جا گرفته است از من حساب آید یا گرفته است سامان انکت ریزی شبها گرفته است اشن در آشیانه عفا گرفته است</p>	<p>نغمه در وقت صبا گرفته است لکات صبا در خلاصه نوشت ما این به صدف ز گوهر آسودگی است تخم نال سر و شود راه های انگلت دارم بهی بد پیش که انگلت خارا سعی است عادت که دل از آن رنگ زان برق حسن کافت هر گوشه گیر شد</p>
<p>غیر از زبان دیده براه طلب کلیم ما آنکه خطره داده و دریا گرفته است</p>	
<p>خونی تهر از این سینه ویرانش نیست دیده ما که بجز خواب پریشانش نیست مژه برشته از او ناز بفرمانش نیست زخم را جامی بسپوی ایرانش نیست</p>	<p>کنج و دوت که بجز ناله بکبانش نیست چون ند فال تماشای گلستان ریخت چون رعیت که سر از خاک ظالم سجد بس که در غل عنم صدر نشیند همسر</p>



لیکت د انم از صفای سینہ ماروست گل زبس خوار است پذیر می غریب گشت	گر چه پروردن بود بخت ما چون جباب سکوت در گلر جان درود در حسن او شکست
--	---

چاره سوزدرون ازین نیست آید کلمه فلو خود کن کاتب این آسن تمان در این است	
--	--

آسان بی دل نمیتوان رفت نزل بر آبی کاروان رفت شد خوار ز بس بر آسمان رفت این مژده بختانه کمان رفت گاهی از خویش میتوان رفت ز اول که با پی باغیان رفت بتوان چو صفیر از آشیان رفت دانند شی که از میان رفت	در آتش عشق موشان رفت دل از پی در دآن روان شد این بهمان سخا نده آه تیر تو گرفت کشور دل راه سفر و لایسته است ای کهن تازه خار جورت با جذبۀ دام بے پرد بال- حاشی شمع است قدر او را
---	---

آوار کے کلمہ خواہم کونستد توان با صفیان رفت	
--	--

شکر کاتب طینت ما موج دار نیست سالک براه مانده اگر بی سوار نیست انرا که پشت کار به از روی کار نیست روزن چه حاجتت اگر خانه تار نیست	مارا طیبیدن از غم دیباستعار نیست لی جذبہ حسنون برسد کن هیچ جا ایسینہ وار روی دلش مایل ریاست روشدن لان جباب صفت چشم نیست اند
--	--

<p>برختم صید مرهم میگذارد آب پیکان دگر نه گیت گابد بر سر خاک شبدانت</p>	<p>تمام از پای تاسر و ربانی و وفای تو مگر بادی بقصد کشتن شمع مزار آید</p>
<p>کلبم آنروز سر دارد و فاکشیاں بر ادا نم که در راه و فای او سر مانده سمانت</p>	<p></p>
<p>برهمن از شوق او عراب بر تخته ساخت سجده را ز ابدی گل کرد دران سپاه ساخت ملیفس آینه را هم میخواند شانه ساخت حق بدست ابدست از سجده صدانه ساخت من که از سنگت حوادث میخوانم حاره ساخت که نشاند ماده مایه حوس را دیوانه ساخت کار عقل و هوش را آن ز کس مستانه ساخت کد از خانو میشن بر سر پروانه ساخت</p>	<p>نه همین بود ای ابرویت مراد یوننه ساخت سنی چشم ترا نام از کم که در دوران او رخه در آهین قد از سایه مرگان تو وانه بسیار در کار است هر صید خلق تا کنی بانم طفل حسد در و پرا نه یکصن تیار بودن عمر ضایع کردنت فارغ از در پوزه میخندان ما گرفته ام تا شود روشن که سگیس کشته بد گیت</p>
<p>آن گاه شوخ تاسر مشق حکرم شد کلبم استنایم با بران معنی سگانه ساخت</p>	<p></p>
<p>گاه ابر کشته ما گاه برق خرمن است دیده نامی داغ روش تر چترم رویش خویش را بهما که آن روی مگو صید افکن است هم و ثاق شله ام آرا سگاهم گلخن است</p>	<p>باید اگر امروز با ما دوست فزاد دوست تا تو در دل جا گرفتی از فروغ عاقبت در کین میتیس اگر خواهی شکار افتد بد ام انس مگریم بمردم بر بیب بان دیده ام</p>

<p>رخس نرفت هر که بلف زین خاک گذاشت      روزی که دهر عنکده ام را بنا گذاشت      سرگرم استیاق تو هر جا که بالداشت</p>	<p>خونم زین شمرشته هر دو فاشده است      خاکش باب بسیل مرشت از پی سکون      نقش تن چو خاوه سینه زود و دل</p>
<p>از هر که انه برق بلا در و ز بدن است      باید کلمه بخت سه را بجا گذاشت</p>	
<p>شکستگی گل خار دیا رکشیر است      که نثار و ف لب جو بهار کشیر است      غان هوس بدست خار کشیر است      که پای تاب سرش و اغدار کشیر است      هر خسته خویش آب کشیر است      بچشم آنچه بناید غبار کشیر است      چه آهناست که بر روی کار کشیر است      ترانه ایست که با آب کشیر است</p>	<p>بیم خند گدای می جبار کشیر است      لب پیار ز تجال رنگ می نوزد      اگر چه پایه دلگی است قامت سره      بزیر منب ابر آسمان از آن گشت      بقای سبزه اش از عمر سره میگذرد      بدیده خاصیت تو تیا بد بسیکن      براه جاده توان شماخت از جده      پیام عالم بالا که گوین بسته اوست</p>
<p>که سخن از لب ساقی کلمه دار کلیم      خنک چو نونه می در بهار کشیر است</p>	
<p>بر روی عکس من در این نته است      ز آهیم پیرس زانکه دلم را شکنه است      نقش قدم بخاک از انرو نته است</p>	<p>از من عین بار بسکه بد لما نشسته است      اندیشه ام ز تیر و کمان تکتته نمیت      خوار است آنکه ما همه کس بهر پی کند</p>

<p>لنگول فزا د بجز ناز چوب دار نیست          شاخ بریده را نظری بر بخت نیست          ایستند که اخته جای غبار نیست          در سگت دیر و کعبه بجز یک شرار نیست          یعنی زمین بعین سخن باد کار نیست</p>	<p>آنرا که دل ز شرب منصور آب جو زد          قطع امید کرده نخواهد نسیم دهر          دل را که باشد آتش سوزی بغم جکار          محبتش فروز بگرد مسلمان کاش نیست          لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم</p>
<p>در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم          جز ایشان سوخته بر شاخسار نیست</p>	
<p>فسردگی خزان حاصل چهارمین است          چو کار شمع همین خنده بر مزارین است          چه و جلای که در این چشم اشجارین است          زمانه منفعل از طبع برد بارین است          از او چه شکوه کنم زب رود ز کارین است          چنان برست که صد جعد خاوه دارین است</p>	<p>منم که گرد طلال آبرودی کارم است          اگر به بی کس می گوید گریه کنند          بجزیرتم چه در ابر سفید باران نیست          هر چه رود بد آینه وار میازم          سان سوره و چمن عشق و بختینما          بنور کعبه من از متاع بے برگی</p>
<p>بسان نامی فغانها در آستین دارم          کلمه لوحه سهرانی همیشه کارم است</p>	
<p>شیخ اختیار خویش باید جدا گذاشت          رهرو اگر نشان قدم را بجای گذاشت          تا غنچه خنده را بلب نارد و گذاشت</p>	<p>دل کار خود بطالع ناسازد گذاشت          مانند گلاب ز که کفر طریقت است          گل را شکفته در چمن حسن کس ندید</p>

<p>رسیده منقش از سیاهی فرنا است نگان بر زرشمشاد سابه افتادست که از شکاف قفس در کین صیاد است</p>	<p>هنوز تیشه شرا ز پیش بر نیندارد کسی که ز لب بابت فتاده می پسند چنانک بخت مرغ تنگسته بال و دم</p>
<p>چه حاجت است بقاصد که نامه های کلیم بدست آه روان بسیمو کاغذ و باد است</p>	
<p>برق بهم کم مایه بود از شعله سامانی بد است زانکه چون بیماری چشم تو در مانی بد است این مصیبت خانه کم دیدم که همسانی بد است هر که در دل حسرت برگشته تر گانی بد است یکت مرامش پر ره نماند که طوفانی بد است خامه شد فرسوده در نه شکوه یا یابی بد است</p>	<p>ابرو را دیدیم چون ما چشم کربانی نداشت ما سجا در خود گفتیم بر سودی ننگرد سینه ما به سحر کالی ناوکت رحمتی نبود لذت رو در خادفن چه پیدا اند که صفت اندر دو دیوار بسیار و بلا در راه عشق نامه ام را میری قاصد زبانی هم گو</p>
<p>مایه حزن است بر منم کلیم از سور و دل بسیح محنت دیده چون من بیت الاخرالی بد است</p>	
<p>بادی نخورد بر دل اگر خانه دو در نیست داغم که چسار در می ار با بیا به نرفین از نامم همایه در احسانه خمر نیست کز بحسره خافه اموج بدر نیست صد زخم که در پیشش برش بسته به نرفین</p>	<p>زان سینه چه راحت که ره زخم بدر نیست ما اینهمه سلی که نصیب دهن او دست حسرت غم آن رف سیه روز ندازد از خضر گلش منت بجا بره عشق زان عنبره بدل میرسد از ره دید</p>

<p>آستیندول بیسج جالی نسبت است      نامم اگر ز خاطر احیا حسته است      در دست اعتبار غافل است</p>	<p>رد شدند لان فریفته رنگ و نمیند      وحشی طبیعت کند از جانب من است      بر تو من اراده خود کس سوا نیست</p>
<p>کار کلمیم که ز عشقت بجان رسید      ناصح تائب دیده از او دست تاست</p>	
<p>بستم آمد جام جهان نمای من است      که هر که خاک رهیم بود خار پای من است      کلمیم و قسم و احتیاجی حسای من است      بر آن مثال که بالا کشد بلای من است      دیده هر چه عبادت تو بتای من است      رسکه منفعلی از دروبی ددای من است      ز انکت بکت سز بخیر او پای من است</p>	<p>منم که مشکدلی باغ دلگشای من است      رسید بهر هی سخت و از گون جانی      بدستگیری افلاک احتیاجی نیست      بنجاک و خون کشدم هر کجا که سر و قدم      چنین که دیدن وضع زمانه جا نگاه است      طیب در عرق نرم تنه ما را نشست      محسوس کجا که رو دیده میروم حکیم</p>
<p>ز بسکه موج غم در میان گرفته کلمیم      زمین کناره کند هر که آشنای من است</p>	
<p>زمین چو تو افتسم درد آباد است      که شمع را اگر آتشی است در اوست      دمی بخواب شوای بخت ادا است      چونندگان سجز نزد اگر چه آزاد است</p>	<p>حکوز غم تو مسود دل ز غم نادم      احل ز غم تو آسوده کرد و دانستم      بان رسیده که را هم شود در من نهی      در شرم قدر تو در ماغ سر و پا بر جا</p>

با بهجت اگر یکدم بوده دارد اثر موج می تیغ است بروی جلوه گل نشسته راه عشق است امده نتوان بی ادب یکلام ز	تیغ تقدیم نخل عطییدن ارسل گرفت هر که را طبع ملد از دهر بحاصل گرفت گرد اگر برخاست از جوار صحت از نخل گرفت
--	--

رفت عزم در سفر چون موج و توانم حکیم گوشه امی در یای بی سائل گرفت
---

بیرسته دل ز قطع امید آرمیده است صرم بحسن دل نگلخته رفته است با گریه خنده رویم دانا ناله گرم خون شاد است بخت نگه بمقتم ز دست داد مضرب مطرب با زرک طبنور خون گشا پهز دست خار ز پائی نمنه کشند هر کس که تیغ حقت طبعش برنده تر تا چندین عهت بری ار دخل کج خورم	راحت در این جس بر نخل بریده است ظفل سر شکت در پی رنگت پریده است باز از شراب خفته دماغم رسیده است گوئی مرا فرد خسته بوسه خورده است در خاطرش گزیده سالی خلیده است همراهی زمانه با نیجا رسیده است اول زبان دعوی خود لرزیده است کس کمال شعر دم را لرزیده است
---	---

رنجی سحر کمان سرمی خویش را حکیم گر خاشه بریده زبان خون چکیده است
---

دلم با جسم تو کبرگت از آست باب تیغ او دارم که در خاک چه ظفل است اینکه وقت تنه بداد	که پای اشکت خونین در میان است همان خوانا به زخمش دانست خست زحمت و لاجش سحر است
--	--

<p>بطالعی طغزل رقصیر بدر نیست      در بلخ جهان ساید اگر هست ثم نیست      مادر که متاعی بجز از هنرم تر نیست</p>	<p>در چرخ چه میالی اگر بخت نداری      زین حرفه که در طبیعت ایام سر شد      گریبار بد فتنه کشایم چسازیم</p>
<p>در خاک وطن محترم مرادی ننموده بسز      سپوده کلیم اینبه در فکر سفر نیست</p>	
<p>هر چه کرد از کاوشش مرگان تیرین باد است      هر سر مو بم تو لغتی تشنه فرزاده است      اینچنین خواهی دیار در در آ باد است      خدایا مگو کوشش سپوده نصیحت داشت      عجز در زاری کی اثر در خاطر جلاد است      کی سلیمان اینچنین حکم روان بر باد است</p>	<p>گو بکن لب لبم خوار استنقار استاد است      کوه طاقت بود اما ناقراقت رو نمود      شحم استکی خود برای دیده ماو الگذار      از دم وحشی عسر ال حن دام از صد بدن      لایب سنگام بخای روزگار از ابله است      میل بر جانب که کردم میل اشکم برده است</p>
<p>گو کلیم اکت در قبول غمش پرورد نیست      هم سر شوریده لادستس هم دل نا شاد است</p>	
<p>بر اصول رقص بسمل کی کند عاقل گرفت      جای خود ویران کند هر جا دی منزل گرفت      که بزیر تیغ آمد مکتبه بر قاتل گرفت      تشنه ز آب جوی پیش از سیل کام دل گرفت      حرص بر جا فالس آمد لغته از سائل گرفت</p>	<p>شیره نادان بود بر عاشق سپدل گرفت      عشق با سیلاب بنداری ز یک سر خنده اند      طبع ل انصاف را از عیب جوی چاره نیست      هر کجا سامان غرور تو بره مندی کمراست      مندل چون دستش قوی گردد ز بلون کس میشود</p>



<p>قطع امید دست طلب را بریدنست  تن کشتی است و مرگ ساحل بریدنست  فکر گلاب از گل اختر کشیدن است  گلزار در از حسته دیوار و بدن است  دشوار تر در مرگت گریبان در بدن است  ای تیغ خور نوبت در خون طبعید است  دستی که کوتاه است علاجش بریدنست  عیب کینت خامه در انزه دویدنست</p>	<p>از ادنی گشت احسان رسیدن است  بحری است زندگی که بسکشن حوادث است  امید کام یافتن از روزگار ما  سیر بر باض عالم جان با حساب است  در دور ما رخت انامی روزگار  در کوی دوست خاک نشینی ز حد گذشت  تدبیر گدستی حتم رحمت گفست  افناد پیش در سخن آنکس که استاد</p>
---	---

	<p>در بند جاه با همه از ادگی کلیم  از اشتیاق پای بدامن کشیدنست</p>	
--	--	--

<p>در حکم سوزی ندانم آهیم استسماست  بشم و گل را جو آبرزش در این گلزار نیست  پشت طاق بر سر کوی تو بر دیوان نیست  چشم بستم پس از این ار دیده جانی خار نیست  شادمانی بستر از آن غم که بی غمخوار نیست  گل بشادابی چون خاد آن سردیوار نیست</p>	<p>راحتی دارم که با سودای عشق کار نیست  عذیب تا میند چه نند آسشیان  گردن خا پیم نهند روی گردان مشود  از گلستانی که زانغ و سلس هم نغزاند  در حجت یکی در عشق تخانی خوشست  بسکه از چشم ترم دیوار کوشم کشید</p>
---	---

	<p>همچو تا آمد کلیم حسته جان تسلیم کرد  میشامد طاقت خود را حریف ارادت</p>	
--	---	--

<p>جد از خاک با نوازه حوں          پروا لم رسنگ سرد مر          زبان دل یکی کرد دست درشت          زگر به واسن با گر چه در یاست          در این وادی ستم و امانده و          زس در زیر بار سخت دل رفت          اسیرت دل در حال کرده</p>	<p>بمن شمع فراکش کلانت          رهم با ستیده ترا آه شبان          جرس اناله بزنا تیر از آست          ولی آلوده دامانی بهماست          بمنزل رفته گر ریگت روان          که بر دیده ام بار گرانت          غار طست خضر فسان</p>
--	--

کلمه از پند و لکیری ندارد  
 بس از الفت قفس هم آستان

<p>چون محله همت را هورب کار جان بست          از نس کست و بریده چون دراحت از ما          جانی که عجز سنگ است بر آستان ملن          دل از شکسته بانی در سر کئی گلبن          آب و گل وجودم از ر عشق موج دارست          هر سنگی که باشد موج میش کف دست          گلشن خوش و هو اخوس گشتی اگر چه باید          تاب تلالی حور نارکت الا ان ندارند          از وضع ناگوار ابراهیل حسان ولی پر</p>	<p>کلمه ستم برین داران شسته بر بیان          بر زخم ما ز جیسر مرهم نمی توان بست          عاشق چنان تواند خود را بگلر خان بست          چون نقش یابی آخسر رخاگ آسان بست          بی می نمی تواند مغزم در استخوان بست          پریشان گشاید بر در که آسمان بست          باید نقاب گل را بر روی باغبان بست          بر زخم لاله و گل مرهم نمیتوان بست          دارم کلمه باید از نیکت و بدر بیان بست</p>
--	--

چشم هر کس که یاری ما ایستاد و دشمن است  
 بر گل گزشته کلدسته کرد پای بند  
 عقل دیوانه است هر جا بوی افنون دید  
 منت زلف توطون گرد نم باد اگر از او  
 کار ما گرفت دلخواهش نگیرد کار تنگت  
 اینکه اشکت است ایترمان خون جگر خواهد شد  
 هر که را آتام پیش آورده زودش پیش نشاند  
 نوری بر کی گشت در خانه ما کار چو باغ

ز انس دل همچو محسوس دیده مار و سن است  
 بیج و تاب عنده لب رشته بر پار و سن است  
 روح پروانه است هر جا شمع بنیاد و سن است  
 حال دلها بر تو در شبهای بیدار و سن است  
 از قافله که دارد کارش بر مار و سن است  
 پیش من امروز بروی حال فردا و سن است  
 این شیمانی ز جبر و مده در بار و سن است  
 عمر باشد که حجاب این نکته بر مار و سن است

شیشه عینت بنا نیت بادا کلیم  
 تابدانی دیده از نو صبر و سن است

ناله می آید بگویت راه چندان دور نیست  
 گرچه مار اید همی بر باد بفرشان دانست  
 کیت در گویت که شبها ناله ام نشنیده است  
 میکند هجرت مدار از آنکه میداند که من  
 نادان جانم آدم ای صبا آخر تو هستم  
 دست چنایی بفرقم شت خاک می هم بر جبین  
 با بلام هم برین یارب کسی چون من مباد  
 دور از آن در که ندارد حال بر جمعی کلیم

گر تو هم گامی کنی یاد اسپران دور نیست  
 تابدانی خاک شتاقان ز دامن دور نیست  
 جلد میداند کاین بلبل زستان دور نیست  
 گشت کارم بمردن آب جوان دور نیست  
 بوی گل را قیمت ارزان کن گلستان دور نیست  
 تا ز دامنت جدا شد از گرگان دور نیست  
 پای اگر در دامن آرم از میضیان دور نیست  
 از وطن آواره گر باشد پریشان دور نیست

<p>جان که صد خدمت بود یک نشان بست      که رسید دل مراد بود یک کمان بست      قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بست      خضره تو مانند از این کاروان بست      بار و زکات صلح کن این امتحان بست      از بهر چشم بستن از این خاندان بست      یعنی دیگر نظاره این بوستان بست      پروان نرفتن از هفتس آسمان بست</p>	<p>بهر سگدل را بیک سحت جان بست      زلفت هزار حلقه کمان را چه میکند      دل زان بست بوبر جان گرسخن بود      گراه آنکه پروا را باب عادت است      باد هر حرکت شیشه بستن آموخت      گرنیکت بگریم عباد وجود ما      در پیش سر فلکدن ز کس شماردی است      بندد گریبای دست از وطن منده</p>
--	--

خواهد سخت رشته طاقت ز پیچ و تاب  
 دیگر کلمه آرزوی آن میان بست

<p>خوش آنکه عادتی را با خستار گذشت      فشاند برگ بشکر همین که بار گذشت      خا بدست عرومان شاخسار گذشت      که برگت ریز پای همه نگار گذشت      باین وسیله سری در کنار گذشت      که بقراری با بیکت قرار گذشت      بیز نام نباید با دگار گذشت      کلمه دعوی دل از بلف بار گذشت</p>	<p>چمن سردی ایام برگ و بار گذشت      خزان رسید و آزار دانی نرشد نخل      بر است سردی فصل خزان کنون باید      چو سایه در قدم شاهان بستان با بن      دل بحلقه زلف نگار خود را بست      ز انقلاب سپهر دور و عجب دارم      چنان میر که چیزی با نذا از تو بجا      چه پیشوان ز بریشان تره روز گرفت</p>
--	---

<p>تمام کلمه از بخت نام تمام من است</p>	<p>که درت من از اسامی دهر نیست کلیم</p>
<p>چو هست قدرت دست و دل تو اگر نیست صدف گشاده گفت این زمان که گوهر نیست</p>	<p>دل سیرده بحالش رواست گریه ولی اسرید گریه او شوم که بچرخش حلال زاده اخوان تعلق پیش ترست فردوسی کند دهر می بدشمن شد ز ترس نیست اگر معین درش دکانست ز دهر روی دل آفتاب میجویم مدار دهر مباد برابر افتادست ز نرم قرب بقصیر خویش محرومیم ز حامی خویش حصن کعبه را بنا کردیم</p>
<p>سند را چکند قهر می کشی اگر نیست چو دست و پنج بجان صبح کرد لاغر نیست اگر بجا نهی از دست برادر نیست و گرنه حرزی ابر باز دی شناور نیست که خودمانی آیین کیمیاگر نیست در آید بار که خورشید زره پرور نیست و گرنه آینه بار روی تو برابر نیست و گرنه حلقه آیین خانه بر پرور نیست برو که دوری مسندل گناه دهر نیست</p>	<p>سند رجبت افتاده ام کلیم الفوسس نبسته مال و پریم بیکت راه دیگر نیست</p>
<p>دفر معرفت ما است در آب افتادست اقول و آخر این گفته کتاب افتادست دامن می تا زدی آتش کیاب افتادست هر کجا سگده هست خراب افتادست</p>	<p>دل که چون نرگس مستت شراب افتادست ما ز آغاز و در انجام حسان پنجهرم غزوات کار دل ماحت بچشم زدن شکر چشم تو کند محتب شمر گزاد</p>

<p>خیزند بدم اگر چه خیزد این است      یار فردوسی در این زمانه بزم است      سوری محکم از آن لب بکست      قیمت خاتم با هزار گن است      زخم حایحو جاده حاکم شتر است      دشمن جان آمد گن و حیا است      زلف پریشانی از یار و گن است      گوئی مشیدنگ حرمت پر است</p>	<p>ز اختر طالع که مهر او هم بکین است      دوست بپشم فروخت ما هم یار      آینه سخن و عشق روی بروید      دیده عزیزت از مرثک حاکم گن      ردل با از بخار کلفت کیتی      خونی ظاهر عریسج که دریا      صورت حال مرا چو روی کویا      رین بقده صفا گدار که امروز</p>
--	--

ردل پر کلفت کلیم ز هجران  
 بیکه بخارست نقد داغ و دهن است

<p>گل شکفته تخم خلقهای دام من است      ملاحظی است که با سر و خوشترام من است      زبان گلگت تهنزار چون زبان من است      کدام دانه بغیر ار که بدام من است      که در دونه تخم اخلاک وقف جام من است      که گریه در غم او در و مسح و شام من است      که هر چه صید مرادست جمله رام من است      که ما کمال حسنون ربطه با کلام من است</p>	<p>سرم که داغ بلا کاشنی بنام من است      چنان نکت که توان بست خون ناسخ از آن      قلم میکند نامرات منی سوزد      مرادام حوادث نه حرص دانه کشید      چنان بچو صدمت سازم از قبح نوتان      غرض ز اشک فشان کفر فردی میب      چونیت بهره ام از کام دل جان گرم      همین سلسله زلف تن در خاطر من</p>
---	---

عیب جوی طلعت حور شد چشم روز نیست  
 صلواتم را شمع کافوری سیاض بود  
 هر که کام از آسمان جوید گدای حوس است  
 مسکت مانند نرزد و حار نرزد دامن است  
 از ترتر مانند سپاهش بر که گل کلمت  
 سار و برگ رورم از زمان شبهارو  
 حامی شمع از خطر فانوس بی برایش است

تا سکت کالان جستن بزرگ دیده است  
 عمر ما تیره روری ما حتم تا انبرمان  
 نه خلقت در بین چشم اهل همت خرمی است  
 هر کجا شور جنون مارا بیا زار آورد  
 دل که نه سلطانش خیل و حشم دارد زانکت  
 آه سرد از حسرت روغن حرا غم میکند  
 در دیار هر کجا خوشن از عریان نمی است

نسبت ما ما حامی او کلمه امر و زینت  
 رخ بیدار دول ما هر دو از بکت است

تا ساغر تجاله ما پرمی ما با است  
 خاموش نشستم که چهار پنجو اب است  
 آن غله که خورشید از او درت است  
 پوشیم از صحبت که در ساغر غم است  
 از تربیت ماغ چه در دست محابست  
 تا ساقی ما پادشاه عالم آب است  
 پرواز من از بال پر مرغ کباب است

در کلبه ما تا بحر موج شراب است  
 چشمت بسا غمزدگان را از فغان سین  
 چنانی بردانند بر آد چه منساید  
 در گریه ندانم که چرا میروم از حور  
 بکت گل ز بوداری گلشن کلمت نیست  
 در سر برکت دی از توبه خلل نیست  
 امید در ایره بدل سوخته دارم

میرنخم از او در بخش یوانه و طفلان  
 پروای که دارد گله ام در چه حسابست

دختر زگر آتش بنقاب افتادست کار سر با خن اکنون بجا ب افتادست عکس موجی است که بر روی شکر آفتاب برگ گل میت که از باد در آس افتادست	شیشه از باد بزرگی است که می ننداری از حریفان قمار تو نمادست کسی سرخ ساقی گل زنگت پریشانی زلف دختر حُصن بمارست که در عهد تو شست
--	---

چشمه ساری شده است از نیک شادمان چشم گریان کلیم در سر آس افتادست	
--	--

هر چنانچه بد روی دل آنجا دگر نرفت بیار چشم تو که طپش بس بر نرفت بکت گام آشنائی ما بیشتر نرفت دیگر چه داشتیم که زد دستم بد نرفت بر روی تو چه که از این چشم نرفت آسود آنکه از پی تاب کمر نرفت مردیم و شوق تیغ تو مار از سر نرفت آب کمر بسفته شدن از گهر نرفت	آهیم ز سر گشتی بتلاش اثر نرفت چون یافت ای که شربتش از خون جان نرفت تا آنکه در رهت زدو عالم گشته ایم جز خون دل که رنگت داشت من حیا گر بخت خواب و روستی از دیده نرفت خود را بهیچ دتاب هزار آرزو نداد دیگر بخواب تشنه چه پسند بغیر آب شربت بند را چه غم از گاو کاود حل
---	--

اذا تبتس خامة والاسه من کلم یکبار دست معنی خواهم بد نرفت	
---	--

د آنکه بر چشم ندوزد چشم بدین سوز اہل غلت را سغرا زیاد مردم در غن	انگه زحی از زبان او سخن مردم سوزن است رحمت میر جهان میخاسم از عقل گفت
---	--



مگر کلیم از سر جواری که در این مرغ  
این خادین سوخته هم بگفت در پی دشت

دق مری هم خوش که مازم سوختن از سر گرفت  
سرد من ار خاکست توان بایه خد بر لب  
خاطرم در بزم عین ارگردنش ما غوغا گفت  
ناگلسا عاز و جیدم کل دیگر گرفت  
تن قهای ته ما اکنون ز خاکستر گرفت  
طلخ خود در بوذ اذیم سنان بر گرفت  
رشته تو از گهر رابی گره در گرفت

مبارک بود دلغ از آتش دل در گرفت  
سرکشی ما خاکساران کی بجای میرسد  
من کجا بد کردی افلاک است و آسم از کجا  
کاستان چون ساقی ستان ندارد بگفتی  
از خمس پوشی بدون آورد قبض کهنم  
اشک را در چشم از محنت بگر توان خست  
بشکی در کار عاشق بایه کام دل است

روغنجیر دیکیم از بستر راحت دگر  
بیکر بستر ز خون دل بیکر گرفت

نوک پروانه نبری بومس اینا چسبیت  
پنجه در اواز روی جبدی مینا چسبیت  
این همه خاک نشین در پی آن بلا چسبیت  
خیر آفا و کیم باعث استغنا چسبیت  
رو دستم گشت که آسایش نا چسبیت

جانبا بی اگر ایسه دل گلچه چسبیت  
سارگاز همه طبع از بنود آتش می  
سرد و اسایه کی پیش نباشد یارب  
شعله و اسد کشتی از سوختن خار و حس است  
بگفته نادیدنی از مردم عالم دیدم

مس چه دالم سبب بخش آن شوخ کلیم  
اد که در بنجیده ندانسته گناه چسبیت

سرد صحرای دور افتادانی ارست  
 نه زمین با میگذازیم از غم بخت سباه  
 ناله بر جا میرسد رنگت دگر بر میسکند  
 پیدلان از یک نگاه گرم ار جا میروند  
 گشتگوی اهل دنیا بر سر دنیا بهم  
 از خدا گاهی اگر خواهی به از در آم نیست  
 قطع راه کعبه و حجاب نه در یکت کام کرد  
 دانه دام ملاکت در زمین حسن نیست

سوزن خار ملامتها در پیش عزت است  
 بر کجا رو شدند دیدیم تنگ این شست  
 آتش عجمانه و باد چراغ کوکب است  
 ظرفهای طافت مارا اگر یکقاب است  
 جمله بی اصلت خلقت طفلهای کتبت  
 در حقیقت یک سئو است در او عظمت  
 طعی ارض عارف از کام فراخ تر است  
 کس نمیداند که در گوشش است یا خیال است

از طیبیان حال خود پوشیده چون ارم کلیم  
 جا به ام بر این فائوس از تاب و تاب است

آن سرد روان تا گلستان گذشت  
 دل از غم زلف تو برون رفت و بگفتی  
 گاهی بطلطم هم سوی مفسود ز رشتم  
 پیوسته چو آیه طینلی نکاهم  
 تا شد مره بان اشکت فدا در نظر من  
 ل آب در این بادیه بکت گام رشتم  
 اشعلی زلف تو ربط از خشمم برد  
 پرداند کسی در نقش ای شیخ نکر است

پردانه صفت گل همس بال و پری است  
 کاین حلقه ما تفرذگان نوحه گری داشت  
 گوئی ره آوار گیرم راه سبری داشت  
 گر سوی من افکند نظر باد گری داشت  
 اکنون حکم رسته که وقتی گهری داشت  
 هر نفس قدم دوره او چشم تری است  
 رین بیشتر این رشته شوریده سری است  
 در پای تو افشاند اگر بال و پری است

خواص بخت ای دیده متر باشد از پداریت	اصل شبنده در بیامی تو دل مردکی است
	مانند بل را این طرز اسس باشد کلیم خاطر گل را چه رحمانی تو هم از زاریت
<p>بر چراغ روز با مال اشانی بروانه نیت          ناله بیمار عینر از حیره مستانه نیت          گریبان دام نامی آب دارد دانه نیت          گویا دست شمع پدید دست در انجان نیت          ضرر ازین به تناعی ریت کاشان نیت          هر که می بیند مرا گوید بخردیوانه نیت          آب شود حشره ما سار کار دانه نیت          دست می سبکس با لای دست نمان نیت</p>	<p>من اگر بی روده باست عشق از او دیوانه          با لب جستان عشق چشم مست دست          نیت سامانی بغیر از حشره در ویرانه ام          بادل روشن گد درت بهره دیرینه است          بل که جار و منزل گاه فرخ خانه است          صید معنی از اس می بندم و در یکیم          مرغ امید را از گریه توان سبز کرد          ز همنا برداشت تا زلف ترا شیر کرد</p>
	هر کس از پدا و گردون شکوه دارد کلیم گروه داری بگو ایجان کسی بیگانه نیت
<p>سیل که مدارا بلی شیره من نیت          حزن مرگ کسی در بی آبادی من نیت          نظاره فریب استماعی که کن نیت          روز نیکه ز رخسار تو آینه چمن نیت          مارا هسری بهتر از آواره شدن نیت</p>	<p>بزرگم دور کوی دور کلیم وطن نیت          استادن دیوار کس نودن دست          خواب نرسد ند حتی خدمت دیرین          جام تنی در گت خزان ایده مسامه          به طالع اشعار لب بندیم گلگینی</p>

دیده چشم می پرستی دیده است  
 و بر او رفت اینجا جانود  
 زلف در کوش تو شرح حال ما  
 بسگی سبند ز ما دیوانگی  
 رود گار اندر کین بخت ما است  
 عشق را در صد دار و خنده را  
 خویش و قومی نیست تا مو شویم  
 خار حار آن برود داشته

اشکم از تنی سر عطسه است  
 سینه گشت آرزو مالیده است  
 گفته است اما به بیم حیدر است  
 دیده داغ جسون تر سیده است  
 دزد و ایم در پی خواسته است  
 ران لب شترین شکر دزدیده است  
 عیب ما را می کسی پوشیده است  
 بوغزا بر سر که گل پاشیده است

کارم از چشم رد لغتی دارد کلمه  
 دست بر سر آتشش بر دیده است

ای به از گل بر سر اجابت خاک خوریت  
 در کنار نامه اعینار با دم کرده  
 ایدل از آجیبات نامه مای دوست  
 راه قاصد را در لگان رفت چشم انتظار  
 مرهم ز چشم دلم چون لاله مای داغ  
 بخت شورم معجل دارد که با این سگی  
 دیده است در کردی سفید از انتظار  
 کسور جزو قلب بسیار بد آب دهن است

چاره ساز جان کار افاده زخم کاسیت  
 تا بدانم بعد از آن شد در فراش کاسیت  
 بر کفاری همچو حسد ایم ز پمقدار بیت  
 عاقبت آورد مهر ما خط پزار بیت  
 چشم دارم انبند در دلسوزی از غم خوریت  
 بسته در هم از مکت مردم ز زخم کاسیت  
 دوستداران را نبود این چشم از دلداریت  
 تا در این گلی دلا لازم بود دسجاریت

<p>ما که از افتادگی نسیر و زنجک افتادیم  حزت و خواری که هست در روی کاغذ  مرد جزوس جدا آشفته شب هر جزو است</p>	<p>از که ایدیشم چون فتح دستت باقی است  تزد زندگی کو ندارد کار با دنیا کی است  کو چون دیوانه مجنون تمام اجزای است</p>
<p>در قفس پالایه پایی بنماید کلیم  استان و سندی با بر دانا کی است</p>	
<p>عشق را بخت تیره در کار است  خوش بگردد تو بگردد  بسه بازار خار و حس گریست  رنگت ابروی تو ز کارین بود  مویچیم ز بسکه مضطربست  بسینه بی نا و کس نخواهد ماند</p>	<p>جلوه بشع در شت نیست  بگرم خون رنگت ستار  شاید گل عزیز گلزار است  پشت مهر بازان دیوار است  کو ک دایغ بسنه تیار است  میخ این آشیانه بسایر</p>
<p>بست شرکان بگر چشم کلیم  در ربهت با می دیده بر خا ت</p>	
<p>چشم و بجوی دلم از مردم عالم ندانست  بیل این گستان صدایشان را گنه کرد  من که عجز از دلم انهن بر بس احوال او  ارود اعش دیده طوفان خیز چایست جیف  بر لبالت خواستی دیدم در مردم ز رشک</p>	<p>دایغ مرهم ندید در از من محرم ندانست  آن گل خود رود فایش قدر یک بشم ندانست  عالمی غم داشت دل ما غم عالم ندانست  کز ترف دل دیده ام چون چشم صنگ هم ندانست  این گنج کی کننده شد نقشی خود این خام ندانست</p>

در چشم  
ارغوانی که در بصر و در سینه یک  
دستی زین که از عشق صاحبتم بد است  
در واقع بنا داد از این رحمت

سقیم از ننگ جورش را ننگ درین بیم مومکم که سفره زو غنم دور است از د دختر کج این سفره شما مان زمانه	چون شسته را دست بوس و قهقهه نیست آواره کنیم ماعت دوری از وطن نیست گر زلفت شود لایق ریح سار سخن نیست
---	---

مخصوص کلیم است سینه بختی جاوید این ابره سرق دگر بجایه قفل نیست	
---	--

دل از پس طوف حرم بردر میخانه رضی اردید و من دشمن چشم که چرا کن گرفتار با بروی تو چون چشم نیست همیش میبیم بندولی معذوری میشتر از همه مرغ دل مار کشتی خواهم از پای خود این بند و فابروا	هر جا همیشه امید چه چو همانه نشست بفرز دور و دور که در ایچانه نشست زیر این بیخ بلا سخت ایرانه نشست خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه نشست جرمش این بود که در دام تویی دانسته چون بچس چند توان بردر ایچانه نشست
--	--

ترک این هرزه دو بسیار توان کرد کلیم نگش رفت جو دیوانه بویرانه نشست	
---	--

گر بخت قانعی پیشم کم دنیا کی است حرص اگر دهقان باشد گشت اشتم است کج نظر بود روزی از استیمازی آه نا ابدی دستگاه عیش بسیار در فراخ غم نه بوندی بدل دارد کرد و توان برید	تشنه چون کج هر چه خواهد کوزه و دریا بی خوشه و خرمن پیش چشم استغیا کی است هر چه را حول دومی بسته بر دنیا کی است گر به بندی دیدن کج خانه و صحرایی است گر باصل کار پستی تیشه و خارایی است
---	--

<p>می شست بتوخانه چشم صفادت  از چاک سینه بسن خونم دو انداشت  صیبا دجه حرم هس این صفا داشت  یای گللی بود که رنگ خاذاشت  زان شد پسند یار که عیب وفا داشت</p>	<p>روزی پسند اربار اگر گریه دیده را  بهر خاک کوی دوست که نتوان از او گذشت  گرات و دانه در هس میخ دل نبود  از گریه ام که زیب عرو سال گلش است  دل ترک آشنائی نازد و در دورت</p>
<p>دست جنون لباس چون کند از تن کلیم  چون غنچه غیر زخم ز بر قیامت داشت</p>	
<p>غیر دعوی لب و بهمت کوناه نیست  خفته گر در خواب حرنی گفت از آن گاه  ماله ما نیز ما حضرا اثر همراه نیست  راه لب را میکند کم گر چراغ آه نیست  غم ز ناکامی نباشد بهمت ار کوناه نیست  یار اگر بدخواست قرب بدعی جاگاه نیست  بست و روی کار عالم هیچک و گناه نیست</p>	<p>در طریق خودمانی مشهوره و گناه نیست  کینه برود عده های بخت توان و دخن  از نفاق صحبت مردم ر بسن کم کرده ام  خاطر آشفته دارم که هر ساعت تغین  هر چه ترکش میتوان کردن بدست آورده  ر بلا جنس نفعه حساب نترزا هم باش که  در گنج دزدندگی هم بر سر در در است</p>
<p>کینه کوی تو پنداری سر کوی خاست  میوان رفتن ولی در باز گشتن راه نیست</p>	
<p>گنا ده روی آینه جای جبر نیست  بهین بسبت که من شهری و بیابانیت</p>	<p>چنین که پس محسین در دیار ما عا نیست  بپوشی جنون کی من رسد محنون</p>

سکه در خاطر خجال خال آن بر جا گرفت  
لبسش از زوم غیر نقش کم نداشت

عاقبت از دیده دست زینت شستم کهنم  
ز آنکه آن کوهسار که من زین بجز محبت ندانم

<p>در آشنائی خود بشد رو ستائی نیست بیان دست و دل چون صدق حدائی نیست جو اخگر کم سسر بردای خود نمائی نیست ز آب آینه امیر رو ستائی نیست شکست نفس بجز عیب جو ستائی نیست مخواه مرکت که خواهش بجز گدائی نیست سگسته است در افرمت پائی نیست که ناقص است سلوک ارب بر بند پائی نیست</p>	<p>ملک حسن که فیضی ز آشنائی نیست بر آنچه رفت ز دستم برون دل هم رفت بخار خاطر م از نشن جبت گرفته نشد نکشوری که هست عکس تیره روزی ما مر که شیوه افتادگی بسز باسد ز در دفتر لاعین برتی اگر داره باضطراب گرفتارم انقدر که هست جو باز آید پوشیده شد برو بنشین</p>
---	--

گر اکلمی ستودم که بر سپهر زلفت  
هزار حیف که بردای خود ستائی نیست

<p>صحن بیان رخس عاشر بقا نداشت ویرانه حیف در خور سیلاب خانه داشت آن محنتی که در ره باد صبا نداشت دیگر جواب تیغ سر شکم صد انداشت بلغ غار چه بود حاجت این نظر نداشت</p>	<p>آن کج که هیچ مال از جان نداشت دل از هجوم درد تو شد رنگی گشت بد ششم ز باد امن فالوس می کشد از ایسای گریه من تاملش گرفت بر سینه خط زخم جو خوانا نوشته</p>
---	--



<p>گرچه از رویت بسربال بهار ایدیه است  گرچه کاغذ گاه وصل تو تیار ایدیه است  طالع ما مرگت چندین مده عار ایدیه است</p>	<p>از نسیه روزی باقی نیست مرگان ترا  دیدۀ ما شد مبد و حاکم بابت رانیاقت  نیل رخت ماتم ما در هم افلاک نیست</p>
<p>یا زحیب و دست زد امس میسجو بد کلیم  دست و باکم کرده تا آن دست و بار ایدیه</p>	
<p>خانه در برین شهر ابا ولایت تا صحرانوست  گل سر گرمی سندی خار بهم دریا خوشست  رد ز بر پروانه گرد مگد زرد شبها خوشست  خاطر خوشید از سر گرمی حر با خوشست  بد حرفا نند و بگر میکشی تخنا خوشست  ایدل از زندان خشم پروں نیا اینجا خوشست  عالم آبت اینجا سبز و همینجا خوشست  کز کنج عزلت خود خاطر غفا خوشست</p>	<p>نوبهار آمد و کرد لقا خوشش دنیا خوشست  در میان بخت و بد زین بیشتریم فرق خوشست  سر سر عرش نیچی بسجکس چون من خوشست  حسن سفنی است اما عشق میگوید بلند  پر تنگ نظرنت مینا هرزه خدا داده جا  میگذر ز خنجر کار سبزه و آب روان  هیچ منظوری بیزم میکشان چو شیرینیت  نام خود را در خست سیر جهان بر چه داد</p>
<p>تا از این خون گرم تر گردند عجز از ان کلیم  گایگاه از دستداران شکوه پها خوشست</p>	
<p>بنای خانه ز نجیب بر راحت نیست  در آند بار که کفشی بیایم همت نیست  بکشور از ترس فرزندت اقامت نیست</p>	<p>مرا زلف تو خیز رنگت محنت نیست  بر من پهای نخواهیم ما ذابله هست  چنین که قافله عمر میرود شتاب</p>

<p>بهر دیار که بار ملک است از انی است مرا که جامه عبیدی قنای عربانی است حیات کردی و این مرگ دامن امانیت</p>	<p>رحیم گریان بقدر شد مستراح و فای بیار آگه یارب چه رهین با دوه کسم ولا حقیقتا ین هر دو نشانه ارمین</p>
<p>کلمه دعوی دل را بر لعنت یارب بخش در کسب هیچ بر این عالم پریشانی است</p>	
<p>اسمان میستوان سر زلف سخن گرفت خطت که آید و سه چاه ذوق گرفت گریان بزم رفت و سر خوشتن گرفت آدل داشت موج ز نرنگان بن گرفت سروی که قد کشید لیس از چمن گرفت برداشت تا ز دست من اندر دهن گرفت</p>	<p>ایزچ و تاب نظر تم صد شکن گرفت بزشکان عین تبت را حلال کرد با عارض تو تحبسه شدن جوشع نیست بر روی آب رحمت بجاده گسری معتوق خورد سال بود سازگار تر دارم تنی خیا نکه سر انگشت را طیب</p>
<p>بر حرف من کلیم تلفظی گرفت مست این صیبت کائنات از لغت در سخن گرفت</p>	
<p>شوق با پر جا و صبر جو فارا دیده است ورنه سگین عمر ما این شگنا را دیده است روز اول چشم تا و اگر ده مارا دیده است بچو او صد عاشق رو در برفت را دیده است از خضر رسیده ام کاتب بقا را دیده است</p>	<p>دل در میان ره خوف در جارا دیده است رو در مشرب با زنگ جانتن از شوق است گر با دلغ محبت گرم خون باشد رو است چشم مست را غم برگشته نرنگان نیست آب حیوان نیست چون خاک قاعن سازگار</p>

پیش چشم گمانی که سرشک شاد است  
 بخت بد سزدار ماده لوح پندارد  
 ماده هر که آخر شد اول سبه روزیت  
 گزاف خویش بگذردی هر چه که هست بگذرد  
 گرشان بسی باشد نیت عزیز یک مقصد  
 حبس و قید با محبوب رحمت آسایش  
 حسن لاف استغنائیزند ولی مشنوی  
 دل اگر بود مخزن نیت بر سیم وزر  
 سایه افکند کس را چون که بخت مستجاب  
 آتش حوادث نیت آفت سرای ما

بیل آب شمشیر است موج نعلی آفت  
 در تلخکامی را چاره از شکر خوابت  
 نیشته تا که می دارد خانه پر ز جفاست  
 پای چون سحر کردی محو عشق با بابت  
 قند جز یکی بود گر سبزار محرابت  
 پنجه بود با همی دام تا که در آفت  
 برد امن گلچین نونک خار قلابت  
 کعبه خانه است آمانه برای ای بابت  
 خرمن ارز ما باشد برق گرم شب تابت  
 زانکه انگشت ریز از تراخت خانه سیلابت

میروده مستانرا که کلیم بسیاری  
 بوسه تو هم بز با یار تا که در خوابت

براه شوق تو جز انگشت و آه با من نیت  
 ز سگدا ختم از خم جان سبک شده ام  
 بعبودیده و دل گز درخت فروغ بر ند  
 در این جهان ال با سحر غنچه پیکان  
 بر آه قافله کعبه سبکباری  
 دلم که در کف عشقت ز موم نرم ترست

از آن متاع چه بهتر که باب رهن نیت  
 که خون ناحق من نیز بار کردن نیت  
 دو خانه هرگز از یک چراغ روشن نیت  
 ز صد بهارش امید یکی شکفتن نیت  
 مرا ز بد رفته در با سحر جو رهن نیت  
 چو وقت بند شود کم رنگ آه نیت

<p>صفا در آتش بر هم شراب اگر نبود  دوام روزه زایدند از برای خدایت  اثر اگر نبود ماد عای من سهل است  بزد من که با زار کس دیر نیم  سخن فردی مسرود خود فرد خن است</p>	<p>عجب مدار که تهنه شیشبی که در نیت  که طفل طبعش قادر بر برگ عادت نیت  همین بست که شرمندۀ اجابت نیت  اگر چه کشتن شمعش بی شجاعت نیت  کسی که لاف سخن ز در ابل غیرت نیت</p>
--	--

دکان شعر بیازار است یاز کلیم  
توان گشود و دیگر رسد هم ز خصمت

<p>آن یار گرین که ششکین نیت  بس چون قلم از سیاه بختی  مگذر ز دستار بوسه بازی  دل آب ز آهمن نفس خورد  از بسکه دلم ز درد شاد است  در سری از حسنار دانه  در عالم خاک پای مگذار  قدر دونان بس بلند است  ان لعل لب و نشان بوسه</p>	<p>خوش بوست گل که آتش نیت  جز گوید مراد آتش نیت  اینجا است که نفس در نیت  دیگر ز بهشت دانه نیت  میوزم و ناله ام جز نیت  باز اهدا کرده در دین نیت  بخار سجا گل زمین نیت  در دغم با ده تهنه نیت  این نفس نام آن سخن نیت</p>
---	---

تا حد کلیم شکوه از دل  
اشکوه است پس ازین

<p>نار داشت دسترس بخت تو تیا ساخت          آنرا که شکر مستی بدست و پان ساخت          دل که تو شد حد این سپنوا ساخت          یک جوهری دور و در حرف از هم جدا ساخت</p>	<p>عاشق که چو نیم حسرت او و قضا لبست          دانی که را از شیر دلان مرد گفته اند          گفتم که دل بدست من آید ز ترک عشق          شیر ایبار جهان را بر تنش نماند</p>
<p>در دور گار شکلی عام شد کلیم          ز آنسانکه ستم در دل فانوس جان ساخت</p>	
<p>آنرا شنیده ای گرمی کلیم باقی است          که به نوزم بهوس جیب در بدن باقی است          نذر بان بوده دل حسرت بشون باقی است          میتوان یافت که ذوق گل گلشن باقی است          مهربان شد خلعت و کیه و دشمن باقی است          عمر رفت و همان حیرت روزن باقی است</p>	<p>بعد از کلیم سوز تو در تن باقی است          بجامه را بگر بیان کلیم بند کید          که شد ما تم دل آه سینه پوشش بهان          با قفس مباحه ام بیکت ز گلگریز بی شکایت          سگت را رحم از این سگدلان بیشتر است          شیخ کاشانه ما شد شیخی آن مایه ناز</p>
<p>سهمسان گشته بعضی تو گرفتار کلیم          اتق شوق تو اشش تا دم مردن باقی است</p>	
<p>عمر تو راه دور در ارشش و منزل است          کی که بار بارید گاهی که در گل است          سحرش بدو در خط تو هر چند باطل است          در گریه فشرده دلان آب داخل است</p>	<p>شیب و شباب آه عدم را مراحل است          دایره را از جذب دهنده ایتما ز قرب          چشمت بهوز حلقه انقیم ساحرین است          عشق از بهوس جدا کن رازی تناسل است</p>

<p>میری که منت نینج تو اسس بگردن نیست که تکت چینی نقض است و عیب زنیت</p>	<p>چرخ سنی حیر از حجاب تو ان یافت کم از هر سو و عیب چون بجا باشد</p>
<p>کلمه در اسم بهنجانی سعه نبود و گره جانی بستر رنج گلخن نیست</p>	
<p>بر آتشی که بی در گرفت دامن صیبت سیار دوری ما زان بیاض گردن صیبت ز آه سر مه کشیدن بچشم روزن صیبت برید چون پرو بالم هفتن ز آهین صیبت که با سخنان شناسد که سیر گلخن صیبت دل سوخت که دامن طرین میشون صیبت که به سجنت شناسد حق برهن صیبت که نفع آنگه های منراخ دامن صیبت</p>	<p>چو ساخت چشم تو کارم نهفته دیدن صیبت اگر نه صبح سیه بیت کار شام کند دلا تو چشم مرا کرده زگرید سفید نماند ار دل صیبا دوا خارا زین تستی بزندان عینیا ز نعمت خویش ز مرگ این همه اطفال آرزو کنند چه علم اگر شناسی حق و قای مرا شناسد آنگه بوشد بر همه یالی را</p>
<p>دلت کلیم چو دار دشمن رشکوه زدوست دگر بر آینه ات زنگت کین دشمن صیبت</p>	
<p>هر جا که سیل راه ندارد در سناخت کم بخت را سعادت بال همانا ساخت آری بد هر کس جس بی سدا ساخت داروی ناگوار صبوری در انا ساخت</p>	<p>عارف که جابجرت کوی فنا ساخت اهلاکت را بکرمس انداخت وصل او در ملک زیدگی دل شور عشق نیست ز آنکوی پاکتیدم در نعمت زیاد او</p>

<p>آلی که هست در هضم آب این است  در کشوری که برق هواد از زمین است  لی آفتاب را خبر از چشم روزی است  از وصل خار صد گل چاکم بد امن است  نشاخت است مایه بنو زوم که با من است  طغیانی که شوق طسبح بود خانه دشمن است  در خانه هر عیار که باشد زردون است  احوال خانه سوخته بر خلق روشن است  خالی که مکنند بهرم دهر و غن است</p>	<p>این لب که عقد دل انداز من است  طالع کج که گشت امیدم ز آب بوخت  اود از حال دیده گریبان چه آسگه  از گلشن امید بچشمم اگر گلگه  هر کس مرا شناخت ز سهر اهریم رسید  در دیده و دلم نبود اشک را در آرز  گردن مگذراست نغز از جهان بسند  کفن چه بود کاش ترقت ما چه کرد  تا ساختم به نیک و بد خنک سال دهر</p>
<p>در چارموشش نبود در مکت و بولیم  این عالم فشرده که نزد تو گلشن است</p>	
<p>رب لب نغام دارد چون در دلت همانست  در قید دام اگر نصیبت در بند آنیانت  پداشتم خدنگی در خانه کمانست  این خود ز قصه رعش آفا ز داستانست  پا بر بنیاد از گل دستم بهر همانست  از چار فصل قصب مار اهرمین خزانست  هر جا که باشد این گرامسیر گاه دم لغت</p>	<p>نام ترا شنیدم چون آرزوی همانست  یک رخ فارغ سال در این چمن ندیدم  سرخ الف قدس هر که کان کشیده  دل شد بنوا میاره ناله سبزه اردستان  ار دست و پا زد مخا کاری نمی گشاید  در باغ آفرینش ما بخت تعدد ایم  آبی که بی سرشک است از دل بی نیاید</p>

کرد

در رنگ هست آنچه در آب جفت نیست  
افتاده ام بصید گلی در دیار عشق  
از بستگی کار در این وزگار تنگ  
در عشق دست و پای از این پیش میزدم  
از دعوی وصول بچی تمسج شهر را  
دوری اگر بودی بکس مکت کام میشد

آسان باد مرک شود هر چه مشکل است  
کاشنا بقید دام و هوش بر رخ بل است  
چیزی اگر گشاده شود دست مائل است  
آن دست مانده بر سر و آن پای دگر است  
ترک نماز و روزه گوانان عادل است  
بای جد از آب هلاکس ساحل است

عمر کلیم صرف بازی میشد و بس نور  
آن چنین بازی ایام غافل است

همیشه کارم در کار حسرت تا حیرت است  
در این جس نزد عهد و عهدل سنت است  
زمان سنی کودکی چنان برگشت  
نقض گیری افلاک را چه میدانی  
پوشش جوهر خود را که از بلا برهی  
جنون بخانه زنجیر اگر پناه برد  
صید گاه محبت که صیدار آمدند  
دل که در آفرود شده و خریدار است  
زدن خراشی که جور آسمان بدم  
تنت افلاک که از آرزو عشت

که توبه مانده در دست و مهار کشمیرت  
ز موج سبزه بیای نشاء ز بحر است  
که پیر ابشر اب انس طفل با شبر است  
علاج عهده و شوار ترک تدبیر است  
که این گناه گرفتار بند شمشیرت  
بجاست خانه تار بکت عمل دلگیرت  
که باغمانی در لوستان تصور است  
ز تیره بختی همدر دسه پیر است  
بطل عیدش در دیده ناخن شیر است  
کام الفت و سوزش کشمیرت

باز میجو ز جوان کین در دست  
نکاح مانده است و از انحراف است



<p>ابرهما بر سر آن زر گهر گذاشت          بر هر گل زمین که سگم ابر تر گذاشت          نتوان سجاک گلشن کتیمیز زر گذاشت</p>	<p>گل اغرد رشت ز رخویش بس نبود          گذاشت یادگار بجا حسرت من گلی          میآورد بر نکت گل زر دهر برون</p>
<p>همه حکایت مردم کیافانه شمار          گیاه مردمی از خاکت بر نیامده است</p>	
<p>خیال کن که به پشت پدر نیامده است          در گسی بوطنین سفر نیامده است          که سیر نامه یکی کارگر نیامده است          اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است          سحر شمع مبارک اثر نیامده است          بچشم دایم تو مرغی که در نیامده است</p>	<p>ز جور مادر ایام ترش رود منیش          بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خود رفت          دغا ز عالم بالا حسین خیر آورد          چرا بگردن با گوش تو نمیکرد          تمام کی است بعالی گو که ما آن فیض          ریشه داده پروبال خود خندان ترا</p>
<p>چگونه عیش بر دوره بختانه تو کلیم          باین خرابه جو باروگر نیامده است</p>	
<p>با خم از چشم بهار افتاد است          نغمه گریه شمار افتاد است          ناله ناله دار افتاد است          حیف هستم که زگاف افتاد          شکر در جان شرار افتاد</p>	<p>نخل امید ز بار افتاده است          چسب است همان درده لم          گوید زین تخم که بوسه نشاند          بود بر سر کشیم سر کوبی          در و در خور طاقت بهسند</p>

خیزی به از وطن است کز ب و سالت	گرد بلای عربت آواره وطن را
عم را اکیم شادی از بخت خفته است پیسته زرد خوشدل از خواب با سالت	
<p>ردشنی دل ز نور دیده پوشیده است بر مراد دانه هرگز آسیا گردیده است زانکه دامان تعلق زین حمن بر حیده است صدیش از ذوق گر خاری بخود بالیده است سپل راه بجزو بر از اشک من پریده است بر سر پر کس که سودای خون بچیده است هر که خود را لایق بالاشنی ایده است حیرتی دارم که آن لب خنده چون دیده است خانه چشم تو گوی از گل نم دیده است</p>	<p>چشم پوشیدن ز نیت بد بجران دیده است با که گردن ساز گاری کرد تا با ما کند سرور ادان حسره آرزو میکند خلق گر قفس تنگ است از پرچی حسابانیت گر صبر امیرود در سر بدر یا سیکند جامه لایق بان دستار عربانی بود چشم خود را با بدست دادن ب مردم عاریت با چنین بخت که جان بخشی به عالم می کنند دیده دارم که در بران گشته از بکظورت</p>
دیده بدل چنان از زخم میرسد کلمم چشم داغ من ز مرهم آسنان تر شده است	
<p>گل نیز از باط حمن پا بدر گذاشت ز گس ز شوق در قوح لاله زگر گذاشت زان بوسه داد ز گس بر چشم تر گذاشت در زیر صبح خنده کلها شکر گذاشت</p>	<p>اسال نوبهار قدم پیشتر گذاشت سوسن بو صفت باغ زبان را کبود کرد بر گل شکوفه رفته مشتاق باغ بود شیرینی تبسم بر غنچه را پر سس</p>

<p>آن صفت که روی سخن جانانیت چون خون در رگسرن نام بایست هر حافظ دم صلح رسیدت صحنیت خار و گل اولایق هر لبی سر و پانیت سر تا بریده است از او سجده روایت</p>	<p>هر چند که مرگان تو بر گشته ز عاشق صدبارم اگر بخت ما در او رسد آینش انبای زمان من غافق است نادی و غم عشق هر کس نپندیم لی قطع تعلق من است این همه طاعت</p>
---	---

	<p>یکوش کلیم از بند بقیض سخن روی ایجاست که ابرام حکت عجب کلا نیت</p>	
--	--	--

<p>ار را خود چکنم قطره باران تیر است باده در طبع من آلی است که در شیر است چه توان کرد پس طبع مرا کبیر است آنچه تمشیر جوان است عصای پیر است مطرف کز کند زلف بوجانب کیر است برو و جناب هم هیسو نگو در نیر است چون سازند بیای همه یک ز بجز است مردنوت همه چون ارفتم نظیر است</p>	<p>سرخش از جی بیم موج هواست رد و باروی توانیم از فیض می است موجیان بر سر بر طره می میلرزم بر سرم لشکر عم آده ارگت نهم مائل روی تو دعوی نکوی خورشید گرمکوستیم هم ما و تو ساقی وقت در خم زلف تو دلها چه هم ساخته اند انقدر فرق بیان خطایک کاتب حیت</p>
---	--

	<p>سن نطق بپیش همه خواندیم کام از سودیم خموشی است که خوش تحریر است</p>	
--	--	--

<p>بچشم شگد لا ان عجب که ربکان نیت</p>	<p>علاج عاشق دگر برستان نیست</p>
--	----------------------------------

	<p>گرد بر روی عبا افتاد که ز دریا بکار افتادست بار خیمت بشکار افتادست</p>	<p>در دکانم زک آبی شده آخری تابوت کسی است اضطراب نغمت از دل آ</p>	
<p>در غنیمت مبارک افتادست</p>	<p>همه جا آه کلیم از بی ادست گرد دنبال سوار افتادست</p>	<p>عشق نوبهار می بردانی</p>	
<p>تخته گران قیمت است جوش خرد از نیت گل ببری میزند گش عم دست از نیت ساکن بجز حله مالک اطوار نیت صیقل آینه جعفر هم زنگار نیت دیده اگر بته نیت لایق دیدار نیت خار سزاوار سر جز سردیوار نیت ناله کنج قفس لغزه گلزار نیت غیر بر سنا دست بر مهر چار نیت</p>	<p>از کی شتری جنس سخن خواریست دست قضا همچو شمع در چمن خوشدلی کاهی خاشاک سیل گاه جنس شعله با ش خاطر روشنند لان زخم جنس میخور چشم پریشان نظر عاشق بر جانی است پایه دونان بود و نوزد لیسان بلند بست و بلند سخن تابع احوال ماست غمزه او دست ناز نرگس او ناتوان</p>		
	<p>عاشق دل ساخته مال ندارد کلیم سگستم کوبار ششبه جود در باز نیت</p>		
<p>از گریه من آب اگر هست بوان نیت این کس در میان گانه آن مژه مان نیت با هیچ کس گفت دشمن و در رحمت</p>	<p>در فرج محکم اثر نشود و مان نیت چون کج نرود هر که ز میان بر آید چون شمع بر جا که نشاند نشینیم</p>		

<p>ای طایر مراد ترا آشیان کجاست      او بر شناس بی غرضی در جهان کجاست</p>	<p>صیاد آرزو بوی تو پیرت      بر کس شناخت قدر مرا مینم شکست</p>
<p>اشب که با راست بود در برت کلیم      لب بر لبش گذار و بسین کان کان کجاست</p>	
<p>آتش به از آست در آن کوزه که خام است      گر گریه شیشه است و گز خذ جام است      دایم نبود در ره آن صید که رام است      کم حوصله خود پشتر از باده تمام است      دین اندن دنیا همه بکت روزه تمام است      این عقل سواد می است که در خانه حرام است      عجوبی شمع اینده از پر تو شام است      سر حلقه بغیر از من دیوانه کدام است      خستی که بود بخت به از آدم خام است</p>	<p>در کوره غم بوختم مایه کام است      بی مصلحت سانی این دور نباشد      اشب جهان پیش رسد گوشه نشین را      دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم شد      در راه من قافله دان ابل جان را      از نور خود کس نرسیده است بجای      شاطره حسن تو بود بخت سیاه هم      گر حلقه دام است و گر حلقه از پنجر      هر چند که از خاک بود طینت هر دو</p>
<p>در جیل اسیران تو بر حیند که نامی است      خزیند کلیم از تو بر سپیدن نام است</p>	
<p>چکند ساحت با گوشه خود چون طبل است      پر ز یوسف بود آن چاه که در راه من است      زین ستم آینه در فکر جلای دلم است</p>	<p>خالت از تنگی جاعش پنجه کج دین است      پستی پایه چو عوامش شکونست مرا      چند در خانه امش آتش خذ از پر تو تو</p>

<p>دلیل بر ابروان کس در این بیان نیست          برای سر سپری بهتر ز گریبان نیست          که شور طوفان در طبع آبجوان نیست          که چشم رخسار دیوار بر گلستان نیست          که سیل رگت روانش نظر طوفان نیست          که راز هر که شکست ظرف گشت پنهان نیست          چه نعمتی است که در کام شیرندان نیست          میان سق و شمع اختلاط خندان نیست          در این دو خانه فراعنه نصیبان نیست</p>	<p>راستخوان شهیدان اگر خنجر دود          ز برتن زهری نیست به زلفش حصیر          حدس تلخ از آن لب برون نمی آید          بدو در حسن دلایل از نظر چنان افتاد          ز راه پر خطر عشق زین عجب دارم          مر از صحبت مینای بادیه روشن شد          جات هم بر آید چو رزق هم خورده شود          ز باد او این بر هم خورد محبتشان          یکیت خانه ز خنجر و خانه دنیا</p>
--	--

	<p>حکونه پای بدانان عاقبت پیچی          کلیم آینه نامی فسخ دانا نیست</p>	
--	--	--

<p>تیراز چه اقلنی چو نیایی نشان کجاست          یزدانه را با باغ جهان آستان کجاست          کاکه نشد که صدر که ام آستان کجاست          رفت و نشان نیافت که موی کجاست          ای روزگار دستت این مینای کجاست          اگه نشد که منزل این کاروان کجاست          از استخوان سوخته مانده کجاست</p>	<p>روزی طلب کن توجه دانی که آن کجاست          در کوی عشق ماست مقید به جاسوس          سینه نشین بزم جان بی کفنی است          صد بار دل بهر بی زلف تا کمر          هر کس بگردد و صوت گرفت از تو کام خویش          عمری دلم که هم سفری کرد ما سر شکست          در دادلی که سیل قاسمستون کند</p>
--	--

<p>در همه ملک این پدر بد پسر افتاده است  خار با پیردگل سر افتاده است  دیده ام از گلر خان بر کمر افتاده است  تیر نعلبند ام کارگر افتاده است  سودی ایام از او گریخته افتاده است  در ره سودای او بسکه سر افتاده است</p>	<p>شکوه ام از دهر نیست آه ز انبای او  از سر نو قسمتی باز سخا استند کرد  بسکه در این شگنا چشم و دلم تنگ شد  بر سر رحم آمد از ناله من و خوردم  گرمی با جناب را دید و سنجیده ام  رشته گوهر شده است جاده با سر سیر</p>
<p>ظاہر و باطن کلیم همچو جامی است  صد بار از کار ما پرده بر افتاده است</p>	
<p>از می بی کرد کاروان نیست  گنجایش تبار استخوان نیست  رسک کمری که در میان نیست  گر نام بود مرافشان نیست  جیشی که ز عشق خوفشان نیست  راحت درز بر آسمان نیست  اکثر نجات جاودان نیست</p>	<p>لی آه سر شکستاروان نیست  تن گسته ز درد بسکه لیریز  دارد در تاب زلف او را  از غارت عشق خانه پر داز  چون بیده دام باد پر خاک  نه شیشه ز درد نیست خالی  ما گریه شمع باد داریم</p>
<p>راز تو کلیم چون بوشد  حز نام تو اس جو بر زمان نیست</p>	
<p>زبانه دست کشیدیم ابر ترنگ داشت</p>	<p>هوا می کشید از دهن خشک اثر نگ داشت</p>

اگر

<p>از جنون همسوی حمل لالت کسید          روزه عشر ز سیدان که نشاها طیبند          بکر منی را مشاطه سخن فصحا نهند          حن و عشق از ایشان نیت جدالی پرگز          بر نکت باری در این قافله اشکم نیست</p>	<p>کم شدن بهتر از آن راه که بی راه برست          گشت تیغ تو آنست که خوش گلن است          ناخن و خل بجاشانه زلف سخن است          افقه دست که آن یوسف و این سرین است          دیده ام تاجر کان نکت آن دهن است</p>
---	---

گرمی آخسر شده در قطر غزل با شش کلیم  
 سخن تازه گویم که شراب کس است

<p>صبر از دست جو صد نکت آمده است          مرده ات آفت جان طرز نگاهت خویز          بدگمانی دلم زان صف ترکان داند          دامن اردامن صحراست در ادکی گنجد          نیست چون جامه ارباب جنون چاک برآز          چه قارست که در کوی تیان میسبازند          عیب آنزلف رسائی است که در دامن تو          آره تا نخل تمنای مرا هشیع کند</p>	<p>ناله نار از دست تیر سنگت آمده است          بسته آن عمره دو دوشیر و بچک آمده است          گر با سلام شکستی ز فرنگت آمده است          در سر کوی تو پائی که بسنگ آمده است          تم از پیرین پوست بزنگت آمده است          هر که باز آمده در با حده رنگت آمده است          هر که دستی زده آنزلف بچک آمده است          همه تن پاشیده و ز پشت ننگت آمده است</p>
---	--

در دل بروخ بر سس نخشا نیم کلیم  
 ای بس عکس که بر آینه زنگت آمده است

بوفاد آشتن بی اثر افاده است | آفت اوقات بود خوب بر افاده است



<p>در این بسیار کلیم آنکه هست قد زناش برای خار سر انجام رود نما کرده است</p>	<p>زلف تو بواج شکست ز چین خطا گرفت تابی که چهره تو ز آب صفا گرفت درد ام عشق بیشتر از دانه حاک گرفت نقش قدم کجا بر سبت نقش پا گرفت چون چشم راغ من ز نمک تو نما گرفت بتر تو استخوان مرا از هس گرفت رویت ز خط جو ماتم اهل وفا گرفت حرص عی چون کاسه ز دست گدا گرفت ضعف پنجا خوشعت که توان گرفت</p>	<p>حسنت چراغ بادوز میخانه اگر گرفت آینه راز بر تو خورشید رو نداد دل را از لب کام بنگفتند در بلا در خاک اگر نشست بخون کی جو با پید چشمی که ندر ز حیرت حل است سفید از الفت قدمم که دارد باین بدن مستی ز چشم تو نمود خوشنما دگر در حیرتم که حال فقیران جوی شود سنت ز دستگیر شدن گشوده است</p>
<p>هر دل کلیم کاشش سودا در اوقاد مانند شمع در شب آنزلف جا گرفت</p>	<p>رخه مانند قفس آرایش کاشانه است جنود ارزانی آن گنجی که در دیوانه است میهمان در خانه ام دایم زیاد از خانه است آنچه دارد طبع و شیرین جمله یک جا است بوریا که فرس گامی جانم دیوانه است</p>	<p>بیل در اقلیم ما پسر اید بنده خانه است کام دنیا را برای اهل دنیا و الداء بدر در بام دلم غنیم بر سر هم ریختند قابل چند من شکایت نیست وضع زنگ صرفه را دیوانه دارد در عقل و معاش</p>

<p>دل چو لاله هوای مشحون ز سرگذشت  توان هیچ تنی ناب آن که گذشت  که صد هوس را بر روی یکدیگر گذاشت  نبرد خوابش از رخسار زبر سر گذشت  باغ گیتی بخت نخل بار در گذشت  که قیمت کس و مزد فوج گر گذشت  که تیغ ز بر برش درها سحر گذشت</p>	<p>الوجه کانه مستان شک بر سرین  که دیده است صغفی باین توانا سئ  که دیده روی ترا ای مبارکشن حسن  کسی که گشت فراغت شکار گشته افتر  بهر دوران همه رفتند باغبان قصا  کسی گذشت پس از فرگ نام نیک بهر  بقای دولت دنیا رنشیع روشن مند</p>
--	--

کلمه بسیار بخانان همیشه نبود  
اثر ز عکله اش اشک لی اثر نخواست

<p>شکوه بر سر غنچه نارا کرده است  الگو گذشته روان روی بر قفا کرده است  عزیم ساخته صیاد اگر ز کرده است  که هر کسب هو غنچه سینه و کرده است  بهارین که گره را اگر گشا کرده است  چه سگ ز کس جام خود از طلا کرده است  بهار گلشن کسیر ادا کا کرده است  هزار رنگ تلون چگونه جا کرده است  برنگت هر یک از آن جلوه جدا کرده است</p>	<p>اگر بهار چمن راجه دلگشا کرد است  چمن لاله گل آتچنانکه آب روان  چمن که خوب قش بر گل است بلبل را  نه از ترغم بلبل شکفته گل در باغ  چه عقده که ز خاطر گشود غنچه گل  چوبی می است از ادسا غر سفالی به  هر آن نهال که از برگ دست بردارد  بجز غم ز هو بس سبب که در یک طبع  بیادگار هو از هر گلی رنگی است</p>
---	--

<p>چنان گرفت که آتش بنیستان گرفت خوش آن رسیده که الهت با آن آفت مراد جان و جوانی را آستان گرفت دل که غیر سرگشت در دمان گرفت چو هرگز آس و عصب بخانان گرفت هر آنجا باز توان داد از جان گرفت</p>	<p>بست و بودرکت در لیس من آتش شوق هلاقه بدل جان و سنگ راه و فاست کسی که تلخی منت چند همت او ز خوان و نعمت دنیا چه بهره بردار تو قدر دیده گریبان چه دانی ای ناصح کسی که تجربه همت زمانه بود</p>
<p>سری که خدمت فقرات او کرد کلیم برات بوسه بران خاک آستان گرفت</p>	
<p>را آسایان غیر طبل سبحان همراه نیست دست کوتاه سهل باشد همت را که ماه نیست افتی در راه ماگر هست غیر از چاه نیست آتم از بخت زبونم گاه هست گاه نیست از لب با بر نیاید که نفس کوتاه نیست هر کجا نقش قدم باشد غیر از راه نیست خامشی بهتر از آن ذکر می که دل آگاه نیست کتاب تخمیر وجود من بزیر گاه نیست</p>	<p>سیر گل اسال از تنها نیم و خواه نیست هر مرادی را بهمت بتوان شجر کرد اقتضای طالع دارون و تحت پست است نیت ما را دانه شجر گاه در کشت امید ما شمع انجمن را بکت طبیعت داده اند در پناه خاک را ان ایمن از مکر هی ماعت بقول در گاه الهی است از ریاضت زرد و مانند زاهدان بنم</p>
<p>آتم از کوفاه می سخت زبون باشد کلیم گر مرا تا در سالی در کند آه نیست</p>	

<p>آب در تنگی دارد اما خوشه پدانه است          هر که در زیر است بار خاطر پروانه است          طره آور ایگی از سینه جاگان شاد است          خانه ز پنجره را بوانه صاحب خانه است</p>	<p>خوشه شمعت بارگت آمد          رنگ بر دن لازم عشق است بر بر کس است          هر هم زخم جانی چند کس باید شدن          اختیار حل و عقد زلف او دارد و دم</p>
<p>میرم از هر که باشد آشنای من کلیم          آشنای معنی کرم که آن بیگانه است</p>	
<p>آنکس که طبعش از همه عالم رسیده است          ابد بازگشتن رنگت بر بد نیست          در شکت زلف لوی بزخمش رسیده است          در کشتی بکنه کسی آید رسیده است          فرقی میان بسته پر و پر بر رسیده است          چاکش ز جیب صبر بدامن کشیده است          نایاقم که محب رو و فاقه فرده است          با سایه چون فین شود کس رسیده است</p>	<p>ارام در دست دمی آرسیده است          بر روی از آفت سیلی روزگار          خوش آنکه دل بسلسله مویان داده است          دنیا بکنه کشتی بجز حوادث است          دست ارگش ده نیست همانا که نیست          هر کس بریده طسره در پاکشیده را          عمرم تمام صرف ره جستجوی شد          شب طی کند راه و فارا مجرد آن</p>
<p>یا خانه حساب او یاد کلیم          عافی که غلبوت علایق تنیده نیست</p>	
<p>بان شمع مرا که به در میان گرفت          که خاکم از قدم بسجس نشان گرفت</p>	<p>که ام شب که ز بحر آتشم بجان گرفت          رسیده ام از گرفتن جان بهت فقر</p>

مردان کار همچون تیرکیت سکت ابردشال موسی و دادر زبان تیغ بیج و سمان بحال زره رشکت بسزند	با کرده سحت دسته کمر از برای فتح از بس کند برای دلیران عامی فتح گو با هر ار دیده به بسند لقای فتح
--	---

گلزار درم شاه جهان پادشاه را آن بسلم کلیم که دارم نذای فتح	
---	--

دل که بریزالم شد ز نذای افند سوخست بآب تعلق اول آسوده شد توان ناصح عسریانی مارا پوشد جامه در خون شهیدان بحسرام نیاز دوست داران مراد بسر کون نگرفته زلف بر کار تو چون دل شکستن ندید چه بگویم که ششم بی تو چسان یکدرد شب آید بدریوزة سحرانه روم	جام هر چند شود بر ز صدامی افند قدم برق بس بر منزل مای افند راز هفتان نشود چون بلای افند بتو اشاخ گل این نکت قیامی افند گر بمن سایه کند بال همای افند هر که از روی تو برخواست بگامی افند صبحم از تیرگی شب ز صفای افند زانکه از هفتة همین شب بگامی افند
--	--

هر که عاجز تر از او خواسته ادا کلیم دستگیرش بود آنکس که ز پامی افند	
--	--

با بخت بد ز سر سبزی ما جدا شود چشم گشایش از فلک نیست ز آنکه بخت با خویشتن بجانک دلا حسرت وصال	خواهم که جاده در ره وصل از راه شود در کار ننگند گو بسی را که و اشود چندان بر که تو شد راه فنا شود
---	---

<p>نوگر چه فاعلی از مرکب غافل نسبت          ز اشک خوبن اسیری که پائی گل نسبت          بی زیاده تب و تاب شع محفل نسبت          و لیک جرعه آبی در این پزل نسبت          که در زمین بهشتش ابد حاصل نسبت          شهید عشق اگر شمس را قاتل نسبت          حسنون ناقص با کم ز عقل کامل نسبت          حدیث هر دو فاییت که از تدل نسبت          که راه قافله موج سوی ساحل نسبت</p>	<p>دلا سر مغزت زین خرابه منزل نسبت          لگوی عشق تمام قدم چه میداند          بدم زاتش حرمان کسی سوخت چو من          دمی بکینه مقصد رود ز زهد و صلح          مرثکت عاقلن بچاره همچو تخم ذغال          برود حشر نذارد در صبح رودی رنگ          اگر چه مانگرفتیم جای محسون را          سعادتیت اگر از سبب زبان نبود          ره گساین کار آسجانیکت بست</p>
--	---

ندیده ایم بجز اشک به قرار کلمه  
 مسافندی که با آرام هیچ مال نسبت

<p>انبت ابدا چه بود انتهای فتح          همچون عدا ف آمده چنانقایی فتح          چون موج سوی ساحل فتح از کافح          در گاشن جان خبر غزای فتح          مشت گلی است از چمن رنگهای فتح          دایم بر آب تیغ گذار دمای فتح          در عرصه سرد ز شوق صلا ی فتح</p>	<p>کردست تیغ از سر خصم ابتدای فتح          ای از ازل بقامت شمشیر نصرت          آید ز سحر طغالی بدرگت          بردوش باد سیر کند همچو بوی گل          سر تا که همچو غنچه شکفته چیده اند          بر آس کس بمانند دست قدرتت          سوار را چون غنچه دمان بر زبان شود</p>
---	--

<p>یکبار بخت نامه مع دانی شود      در نه بخت و صوت دانی شود      و بزن ماند و راه سخن دانی شود      تنگت حلایق از سر من دانی شود      تا از گند زلفت تنگن دانی شود</p>	<p>بستم بسی بیان هماره سخنان      حیاره در حسار گناید مگر هم      مجلس قی در غیرتد ما همان خوش      عریانیم لباس در گشت چون کنم      عاشق نمی شود ز شکسته دل خلاص</p>
<p>خاک وطن کلمه ز سر غم فرزند دست      کلن تا بود مستقیم چمن دانی شود</p>	
<p>دام از پی شکاری بسمل نهاده اند      انجازه بس که پاسبان نهاده اند      ناز گرفته کام با حل نهاده اند      بردستان ز سجه سلاسل نهاده اند      اما که رخت خویش بمنزل نهاده اند</p>	<p>خوبان که روی بر من سپدل نهاده اند      باشدشان با همه سخن کبوی دست      ستان در بحر نظر عشق همچو نل      پنی ز شوق باره نکردند زاهدان      مقصد طلب باش که سرگشته مانده اند</p>
<p>در بزدم او کلمه ز راه مشرفشان      شعی است در گناره محل نهاده اند</p>	
<p>آب در جوی کنگشان نبود      ریگ صحرای غم روان نبود      راه دل راه کاروان نبود      گری را که در میان نبود</p>	<p>گر شبی بده خون نشان نبود      از دل با نرفت آبله ما      هر کسی سالکت ره دل نیست      تا سحر آرزو بسپرد ارده</p>

ناسازی زمانه برکس که روهند  
شده وقت آنکه در چمن از مقدم بهار  
شرط رست تشنه لبی در طریق عشق  
نفسی که عاشق جام است خوش

گرم بر گل زمین گذر حصار با شود  
مانند غنچه سبزه سر بسته د اشود  
گر نقشش پای چشمه آب تا شود  
در کشتی شکسته اگر نا خدا شود

اشکم زیاد سعه بالا سے ای کلیم  
از دیده ام برنگت سر در بر هوا شود

نشود اینک ز دل اشک جگر گون نمود  
کام دل رم کند اما طلب ام شود  
رضت بادیه گردی از کجا خواهد یافت  
شب خیال تو چنان بر سر دل مه آید  
ما بر آیمند دشمن نپندیم خیار  
گریه در اول عشق است نشان خامی  
آه سرگشته که در سینه گامی چسپد  
را نداد آندۀ با همه بے پردالی

ظفر آرا سنده از خانه بدر چون  
راه گر کم شود از بادیه سپردن نمود  
اشک ماگر سر تربت مجنون نمود  
گر کسی بر سر دشمن بشوین نمود  
آه ما صاف دلان جانب گردن نمود  
زخم ما تا نشود کس از او خون نمود  
گریز بادیت که از خانه بهامون نمود  
که سخن از دهن تنگت تو پرون نمود

میرود از سر محمود برون باد شراب  
ولی از یاد کلیم آن لب میگون نمود

بهر کز سر تکلیت من انمی شود  
ردی تو بر بار ز بس کز تنگ ساخت

این در گرفته شد بز دل انمی شود  
مک غنچه در فضای جمن دانی شود



برای داغ نوبه دل توان تاب نوشتند پیش هر الف زخم صفر داغ نهادند همیشه دجله و جیحون چو دوستان قبی جفاکشانی بی آرام دل صفحه بسینه	در گزنج بدین منزل خراب نوشتند ستم کشان چو جاسمی تراحتا نوشتند ز موج نامه بدین دیده پر آب نوشتند ز زخم تیغ تو قویذ اضطراب نوشتند
---	--

کلیم را تو نسک خویش خوانده و عجبی است گرش سر آمد ابل و فا خطاب نوشتند	
--	--

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد ندانکت خویش بغیری مزن که سینه من بی نظاره گل ابر چشم حیران است زگر چه غافل از حال من دل صد شکر چنان ز خویش به تنگم که هر سر مویم	از آدمی چو میل از گلستان دارد برای تیر تو از داغ صد نشان دارد نه دخنه است که دیوار گلستان دارد که نادانکت خبر از مغز استخوان دارد ز بسبب قلم ما تیغ او زبان دارد
--	--

کلیم که داغ از بنام خویش زد نه ولایت و در دست جای آن دارد	
--	--

کسی دایم بان موج تالی در سفر باشد بکت پل قاصدی باید که چون غم نامه نا بختمم حتما جی نیت گریبان است گراهی ز بس بز خویشتر میاید لذت و قوت گرفتاری از این دخت سرایم گوشه امنی شد روزی	درمی شناسد چون باد ایم در بدر باشد بدست او دو کاغذ سنوز از گریه تو باشد که کور از اعصابم می تواند آه سر باشد قفس پر بخته بر مرغ دل ماتنکست تر باشد که همچون شیخ هر جا سر دم سرد خطر باشد
--	--

<p>تا زبان بسته ایم صمیم          پس ز انوی فکر حلائی است          طبع رزق صاحبان سخن          غیر حرف سبک نمیشوم          روزیم همچو دام ماهی نیست          بحر این شعر شک میدانت          خویش را سبک ز بحر خفین</p>	<p>سخنی را که بر زبان نبود          که در اقلیم احسان نبود          زیر سر دوش آسمان نبود          وای برگو ستم ارگوان نبود          لقمه کس صد استخوان نبود          جای قو آس اندران نبود          نختم طسح گوگردان نبود</p>
--	--

در کلسناں بهر غیر کلم  
 بلبل موسم خزان نبود

<p>چو تاب لفت دهبی از بنفشه تاب رود          چنین که روی جهانی بسوی خود کردی          چه جای شادی غم خار دارد از دل          ز سوز آهیم نم در نهاد دریا نیست          دعای صحبت تو بهر زمان بجای بعن          فرشته راه نیابد که بر زمین آید          گلاب از گل خورشید میکشد عسی</p>	<p>زنی چو خنده گل از نس عرق ارباب رود          عجب که سایه بدنبال آفتاب رود          بناز چند در این منزل خواب رود          طرسحاب بر حشمت سراب رود          بسوی لب بدل گرم شمشج دقا رود          بچرخ بسکه دعای سحاب رود          بی علاجش اگر حرنی از گلاب رود</p>
---	---

نه همچو لاله زنب گرم گشته است کلیم  
 چو شمع از تن زار من توان و تاب رود

دل ز دیده نمکت سود در کنار افتد  
 بنگذارد نوبت بر دوزگار افتد  
 که اشک حسرت مانیز آبدار افتد  
 بخوار در علابن گرم گذار افتد  
 که ترک عربه جوید چو در رخسار افتد  
 نه پادشاهی در بی شکار افتد  
 چه لازم است که آتش بکوسوار افتد  
 که آتش سانه مرغان ز شاخسار افتد  
 مگر در تخته تابوت در کنار افتد

گویی که ربا و چشم استجبار افتد  
 ز خستگویی او اینم ز کینه دهر  
 هلاکت بختک بسته است استیجان کشتی  
 نیست دست خون داسی که بند شود  
 بختیمست قحون را حاصلان باید کرد  
 ترا ز صبدل با چو است اینمه عار  
 بی زیاده از این صبر شعله خیز کن  
 ز رشک رومی تو گلش چنان خور دریم  
 نجات غرقه بحر قفل آسان نیست

کلیم عزم من و آن عسره و یار میمند  
 بسان گردد که دایمی سوار افتد

نسبت گوهری است بدر با نرسد  
 راست چون رسته شمع است بفرز نرسد  
 از گرمی خورشید بجز با نرسد  
 سرور با بویکت فاخته دعوا نرسد  
 که دگر دشمنی مشیت بخمار نرسد  
 سر سامان بجز از آتش سودا نرسد  
 رنگت خوم ز تپوست بیما نرسد

ناخلف را بکسی عهد با نرسد  
 رسته طول اهل عارف در مشندل را  
 بخت چون سدره کام شود عاشق را  
 دو جهان حسرت با لالت الفاش دارد  
 اندر کارشکن صاف دلان آمده جمع  
 حالت شمع دلیل است که بر کشود  
 ظاهر و باطنم از سکه بود و رازیم

فقط

کلبم از دل بدر کن آرزوی آن کرد و نه	ادم از اشک حسرت می خونم تا که باشد
آن گرم خوبسوز دل ما رسیده بود خوناب این کباب بر آتش چکیده بود	
در گلستان بیادمان تو عشق خورا بچون چراغ روز براه تو سوختم پردی تو ز دیدن گل چشم حیرتم چون گوهرم بسوی وطن باز گشت نیست ایدل ز سخت گیری مستیاد ما پرس	اسال باغبان همه شگفته چیده بود نخت دلی که اجمن افروز دیده بود افکار ترزگو من نصیحت شنیده بود این مرغ از آشیان بچه طالع بریده بود آنرا که بست رشته با سر بریده بود
میخواست جای حار دل کرد اندک کلبم خار غم ترا اگر از ما کشیده بود	
دل تمنای مهر او دارد کو بگو در بدر ز بس که دید یکز بانم من و منست گویم چشم بار بکت من اگر باشد عکس رانیت جا در این نام بر بخارست دل ز محو آری	خانه سیلاب آرزو دارد گر آرد پیش ناله رود دارد سخنی را که پشت و رود دارد قدح آفتاب سو دارد بدلم بسکه درد رو دارد خانه ام گرد و رفت رود دارد
از مردمان آن در دست کلبم خزفته در اغوش آرزو دارد	

از کلبم از دل بدر کن آرزوی آن کرد و نه  
ادم از اشک حسرت می خونم تا که باشد  
آن گرم خوبسوز دل ما رسیده بود  
خوناب این کباب بر آتش چکیده بود  
در گلستان بیادمان تو عشق خورا  
بچون چراغ روز براه تو سوختم  
پردی تو ز دیدن گل چشم حیرتم  
چون گوهرم بسوی وطن باز گشت نیست  
ایدل ز سخت گیری مستیاد ما پرس  
میخواست جای حار دل کرد اندک کلبم  
خار غم ترا اگر از ما کشیده بود  
دل تمنای مهر او دارد  
کو بگو در بدر ز بس که دید  
یکز بانم من و منست گویم  
چشم بار بکت من اگر باشد  
عکس رانیت جا در این نام  
بر بخارست دل ز محو آری  
خانه سیلاب آرزو دارد  
گر آرد پیش ناله رود دارد  
سخنی را که پشت و رود دارد  
قدح آفتاب سو دارد  
بدلم بسکه درد رو دارد  
خانه ام گرد و رفت رود دارد  
از مردمان آن در دست کلبم  
خزفته در اغوش آرزو دارد

<p>نیدانی که کفن غیر حاکمتر نیدارد که تا شد پاس با چشم از من بر نیدارد</p>	<p>سناح صبر دارم از دم حسی عجب از تو من یکس هلاکت گرمی داغ خون گرم</p>
<p>کلمیم از شعر ز کین اود و پست سادو میگوید عرو من شکمستان میش از این یور نیدارد</p>	
<p>که دایم در پیش مد صید از جان سپر میگردد که دار و کینه چون گردیدی تا شیر میگردد بهارست و دردیوانه بی زنجیر میگردد که فرصت دان ضمیمت دست با لایر میگردد دل همچون جام چشم ددل سپر میگردد بن چون نوبت آید دختر ز سپر میگردد</p>	<p>لی آن مستیابی پر و پانی پنجره میگردد صبروری چون ز حد بگذشت کاری ز نیاید خط سبزهت غمان اختیار از دست ل برده بهمین بد از زبان حال گوید شسته ساعت سرایای وجودم باده شد از خون میوار شراب کینه می نوشم بیزم او چو بنشینم</p>
<p>کلمیم آن گردش چشم و نگاه دمدم کم کشد چوساقی سرگردان افتاد ساز بر میگردد</p>	
<p>خویش را دیوانه بکت شهر و یک صحران کند همچو نقش بوسه در رنگ آستان نادا کند اعتباری بخت شود آسما گو سپیدا کند چون کسی اوقات صرف پاس خاطر نا کند کس این سرشتگی در خاطر می چون جا کند میزند بر سر اگر خار سه برودن از پا کند</p>	<p>لی بود گشته نیگما را دل از سر واکند پا اگر فرمود شاید دستگیر تن شود سود سودای نعت ما را سوی کشیر بود دوستان نازک مزاج و با نسی از ک باغ در دلی گره نداریم آنم از تقصیر است در قدم گلزار دارد دره نور در راه شوق</p>

<p>خنده بی گریه خونین لب ما نرسد پشت پایم رسد ارد دست بدبنا نرسد</p>	<p>ما در این غمگده همطالع زخم آمده ایم بهستم هست رسان جتم اگر کوتاه است</p>
<p>کس چه داند که کلیم ابر کده این و ادیت قاصد سبیل گزار جانب دریا نرسد</p>	
<p>بسیه آینه داغم آفتاب شود ز نیم آنکه باد از شرم آب شود نبتی که منجاش آن کباب شود سویس باده بیاد انگشت تراب شود که چون حباب قیح روشن از شراب شود کز او نگاه بوجل ابد حساب شود</p>	<p>خیال روی تو هرگاه سینه تاب شود تو گل سبز زدی شمع گل ز سر برد است در آسم ز قنقل نشانده باری ز شوق سوختم و تاب یک نگاه نیست فروغ دیده ز می بسته ام مرا چشمی است اید کام ز منسرد و سر کشی دارم</p>
<p>به کم نگاه بی چشم کلیم می سازم اید هست که آن مست بی حجاب شود</p>	
<p>بجز تجاله بر لب ساغر دیگر بنید اند که سراز سجده حجاب ابرو بر نید ارد که آتش آگهی از سورن مهرب نید ارد کسی صدر نکت می ای شوخ در ساغر نید ارد که از سرد در گریبان سر ما نید ارد که دارد سایه سردی که بر نید ارد</p>	<p>می آسم غمت چمانه و ساغر نید اند ندانم از خدا بر گشته ترکانس چه میخواهد توبی پروا درون دل از حال و خاطر کنم از بر نگاهت مستی دگر چه بر مست این چون نقش پا ندارد بسته تم نالین یکج عم سرت گوردم مگردان انجینس بجاره مگردان</p>

شعر آواز ندارد	گر شمع سخن	در محفل دیوان کلیتست نتوان یافت
<p>پریچ و تاب تیره و بی استداد بود این مانندگی که نسخه از گرد باد بود</p>		
<p>جانگت بر نشستن نقش مراد بود هر که بدام آرزو امتداد باد بود صد باعث طرب که یلی طبع شاد بود در نصت او خذنگت بلارگشاد بود مشکل گش ترا ز گره اعفتاد بود در نه بیان سعه و شمع اتحاد بود خونابه عینی که زد لعل از یاد بود</p>	<p>دل از سر اید اگر بر نحو استی هر مسجد گام کز پی او میدوید دل خوش وقت یعنی جوانی که در شستم از آسمان گشایش کاری که دیده ام هر عقده سعی که مکارم حکمت کند از عشق در زمان تو سگانه گشت حسن در جام و لاله و گل این باغ کرده اند</p>	
<p>در زیر زنگت حادثه کم شد زمین کلیم اندل که همچو آینه روشن خضاد بود</p>		
<p>عکس در آینه بی صورت نمی سخن نکرد آب آینه گت حدای هرگز از آینه نکرد تاتی شد دیگرش کس دست در گردن نکرد ر در کار آینه خورشید را روشن نکرد کینه ام بکت محله جاد را خردش نکرد چشم بکت من انبیا ز گلشن دلخون نکرد</p>	<p>تا تو رفیق جان کز آینه برش با تن نکرد پاک لیب ما گر انان ساز کاری میکند سندان را کس نمیخورد زمینا کز قیام توده خاکستر دلها بگردون نرفت بسکه بی آرا میم در عشق او تا شربت سبز و گل را که سپی آتش خاکستر است</p>	

<p>مایهٔ اعرافی سبهای وصل ما کنند          مدتی ماید که مد راه را صحرا کنند</p>	<p>هر چه از غم سر مهر کوی ماه شد یارب که بخت          سیل را در ره مقام از اختیار خویش نیست</p>
<p>گر بزمیست دیر بیاید کلیم از مصیبت          موسی ماید که کس اینکست این دریا کند</p>	
<p>بفرق دولت از نومایهٔ بال هب آمد          دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد          باغ خاطر اشرف دگان آب بنا آمد          چنین بزرگ در اوست کاروان تو تا آمد          که تند در راه او چشم ابدم جا تا آمد</p>	<p>ربا ص ملک را دیگر بجاری دلگشا آمد          بروی ترکش اقبال تیر رفته برگشته          ز گرد موکب اقبال حشیم بخت روشن شد          بهای سحر مه با خاک یسه خواج را بر آید          از این کل انجا اهر قنمت من بیشتر ماید</p>
<p>کلیم از باغ ابدت گل شادی بمن کن          ناله خوشدلی را موسم نشود آه</p>	
<p>چون سینه که تا شکند آواز ندارد          از رفیق اگر اشک مرا باز ندارد          دگر سینه صدف غیر کیر راز ندارد          پیکان تو رازی است که غماز ندارد          عیب نفس را که دیر باز ندارد          امید ظفر از سپه ناز ندارد          دیوانه در این بزم رسم او از ندارد</p>	<p>دل سجده افغان ز تو ناساز ندارد          این عیب بگیرائی مرگان تو ماند          در خلوت دل پرده نشین کسیت بجز تو          هر راز که دل نیست همان اشک ترا گفت          چون دام در او سر زده توان بیرون رفت          تا نشکند آثر زلف دفره روی تا بد          من لب اگر از نوحه و فریاد نسبدم</p>



نارفته ام ز نرم تو برداشتم ام	صاف شوق برد در دل آنخسین زند
امروز آرزوی جهان در کف است	خوشوقت آنکه دست بدمان زین زند

شاید که حال دل قدری به شود کلیم	
گر بار شسته دل ما بر زمین زند	

لبم ز بستگی دل اگر چه دا نشود	چو لاله خون جگر خوردم قضا نشود
یک لباس بعد مشو که ساختگی است	چو الهی تمت مروین جفا شود
دل ضعیف چنان جذبیه قوی دارد	که تیر سبج بلالی ازاد خطا نشود
کلید چاره و تدبیر تا نگرود گم	دری که بسته بروی امید و انشود
گرفته خانه غم نیکتم بحانه دل	که جز بهمان آرایش سرا نشود
حدیث عشق تو با بچسب منی گویم	شرز آتش بود ای ماجدا نشود
کنذ طره او ما بر بجان دل را	نیواند برداشت کرد و ما نشود
سعادت ازلی را بکسب توان یافت	که زراغ از خورش استخوان نشود

چنان مکن که کلیم از در تو با باشد	
شکسته دل شده بار شکسته با نشود	

کسی که از خضر آب بغامنی گیرد	پایه را بجزند از دست ما نمیکرد
زلی نصیبی اهل مریعجب دارم	که اسخون گلجوی پس نمیکرد
میسانه دو جهان آنچنان نفاق اندازد	که گاه هم طرف کبر با نمیکرد
باین دماغ که بابوی کل سپر نبری	چه میکنی که دست از جفا نمیکرد

در گامان هم دل خرم نباید آشن	غنچه تاشمفت لس پر دوش از گلشن نگرود
بسکه باتار یکی شبها کلیم الفت گرفت	خانه روشش از چراغ وادی امن نگرود
گاهی که سنگت حادثه از آسمان رسد ای باغبان ز سنن در پس بندود صرف شب وصال که عمرش در از باد آخر همه که ورت کلیمین و باغبان مرهم بدایع غرت مایک مند وطن سن چند این خرابه ام آخر هما نینم رقم فرد بنجاک ز سر کوب و دستان بی بال و پر چون گشت فرخیا پریریم	اول بلا بیخ بلند آشیان رسد غار نگر خزان چو باین گلستان رسد کوته تراست از آنکه زدل نهدن رسد گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد گوهر ندیده ایم که دیگر بجان رسد از خوان زرق تا بکیم استخوان رسد نوبت کجا بر نشن دشمنان رسد روزی که وقت رفتن از آن بیان رسد
پیام عیش و میر ما میرسد کلیم می در مهار اگر ما ششم در خزان رسد	
گردون نشسته در هم سنگین بند منون روزگار نگشتم و این نسیم چاک دلم نه بخیه نه مرهم کند قبول بچون جناب ذوق خموشی که می یافت در محفل که تازه در آئی گرفته باش	طالع بسکت گشته من آستین زند مارا که برنداشته چون بر زمین زند بر هر دو دشت دست چو نفس کلین زند گردم زند سخت دم واپسین زند اول باغ غنچه گره بر حبسین زند

<p>شود چون صبح روشن راست چون شمع از آفتاب      فروزم گر چراغ ناله مرغ از آستان افتد      مبادا شمع را زین مشرقتش بجان افتد      که گل چون شکفتد اینجا ز چشم باغبان افتد      نخواهد بردش گر سایه در آب وان افتد      تماشا داروان آتش که اندر نیشتمان افتد</p>	<p>بر زمت ای خوش آنغاس که سر زدم فلان      چمن از بسکه تار یکیت با منبع جمال او      بختوت هم قصاب از جیره هر گر بر بندارد      قبول عشق اگر داری طمع از خرقی بخدار      اگر بر هم خورد عالم همان بر جای خود با      بسوز سینه بر نازد که گاهی بکای کن</p>
<p>کلمه از چشم یار افکند این بخت یه ما را      الهی کو کب بچشم ز با م آسمان افتد</p>	
<p>وز کستان کفن بریدن نمیرسد      از لب جو بگذرد بشندن نمیرسد      رهرو بکام دل بدویدن نمیرسد      مزروع کشت مابدیدن نمیرسد      در چشم لاله سر مه کشیدن نمیرسد      غیر از لب پیاله کیدن نمیرسد      پیام آشنای بر سیدن نمیرسد</p>	<p>سسل ز تیغ او بپیدن نمیرسد      چون خنده گل است ز بس ضعف ناله ام      گر با شگفته نیستی این راه سحر کن      از بسد برق تشنه لب آب خاک اوست      جانی که ز کس تو بود تو بهیسا ر را      مارا که تلخ کام سخت آفریده اند      گوسن گران بگرد بسرم نزد ما</p>
<p>این است اگر زمانه و ابستای او کلیم      هیچ آرمیدنی بر سیدن نمیرسد</p>	
<p>فلک انگشت بدن ان تریا کلیم</p>	<p>شعله آتش حسن تو چو بالا کلیم</p>

<p>که موج دامن آب بقا نمیکرد      که بر بسته پتاق جا نمیکرد      که غیر عثه کسی دست ما نمیکرد      چه اسکر زین بود یا نمیکرد</p>	<p>بیا بیا که چنان ل تو زندگی نمانست      سوزده پیمانی و تالی بکام دل نرسی      در این خمنا ر بفریاد من رس ایاتی      حلاوتی که دل از کج فقر یافته است</p>
<p>خامی موسم گل تا زرقه است از دست      کلمه با سه کلی را جراسنی گیرد</p>	
<p>بیل از نکت گل راه بگلزار برد      باده آبی است که از آینه زنگار برد      فرصت حرف و بد قوت گفتار برد      در نه زحم نگردد خنده ز سوزگار برد      نکت زلف تو گر باد بگلزار برد      ترک مغلس چه شود تیغ بسا را برد</p>	<p>کشش دست که ما را بسر کار برد      بر در سیکده مستی بترتم می گفت      سو این داد و ستد چیست که در خلوتت      استخوانم نشود پیش خد نکات تو سفید      بیکت چمن آب خورد از عرق حبلت گل      مرده را داد ز کف چشم تو در آخر حسن</p>
<p>سوز بختیم و شهید لب ادکاش کلیم      استخوانهای مرا سوی منگزار برد</p>	
<p>سند ز آتش مهر و وفا نمی خواهد      تو بر عجز که پروانه جانمی خواهد      که گاه روی دل از کبر با نمیخواهد      بان ستم کلاه و قبایع خواهد</p>	<p>دل ز خمی تو عیب از جفا نمیخواهد      چون بسزم در آیم برای جادادن      سزدگی را بار از انجان گرم است      کلیم سوخته عسریان ل سروانیت</p>

<p>شمع اگر هم قاطع شمع که میان لاغری بسکه دارم در نظر روز و شب آن شمع پیکت اشک گو رود زمین بر سر خود است چند می رودی با بر خاک بخورد بجز در جنس و خاز وجودم آتش جهان من ارزوی زخم شفت بسکه با خود برده ام</p>	<p>جلوه اش کی آفت هوش جهانی شود دیده ام آخر که چشم سرمدانی شود در سر کوبتس ز قاصد کاروانی شود از هوش بردار فرس آسمانی شود کز برای مرغ تیرت آشیانی شود بی سبب چون موج بر خاک نشانی شود</p>
<p>نه همین از سپسوخ سیاید ستم بر من کلیم بر سرم بر زده خاک آسمانی میشود</p>	
<p>کی تغافل می تواند عاشق بناب کرد می بوست بر بان آن ابرو شد م آنا هنوز حیفت از اشک که چون آب وان بچا با همه دریا کشی گستی ندانستم که حیث از بی بداری شبهای وصل آن نگار کبه ویران ما خواهد با بادی رسید</p>	<p>چون توان باشی کی قطع نظر از آب کرد طاعت مقبول نتوانم در آن محراب کرد شمع از یک قطره نخل شعله را سیراب کرد گرید از بس می توانم بر شراب ناب کرد شمر سار از یاری بختم که چندین خواب کرد کز بی تعمیر او بس بلاب کل در آب کرد</p>
<p>حسن چون دل را برد از ما چه میاید کلیم بر سر ویرانه نتوان حیات با سیلاب کرد</p>	
<p>از لذت جور تو حشر دار نباشد چشان تو ام تشنه بخونند سبدا</p>	<p>رخمی که لبش بر دل سو فایر نباشد این شربت کم بخش دو سپار نباشد</p>

<p>زنگ در چهره من پرده سیما گیرد  طرز باید که کسی یاد ز عنقت گیرد  پنبه داغ مرا از سر دنیا گیرد  این نه طفلی است که از شیرش و گیرد  دل مرغان قفس زود ز صحرای گیرد  بخت من آبله گریب پا گیرد</p>	<p>کاشش عشق زین جسم مرا هم بداحت  خود اگر گوشه نشین نام جانگرده بشت  بوی می مرهم ناسر بود کاشش کسی  اشکت تا هست بخواب جگر پرورد است  بطیدن پرده بالی تواند شکست  بسکه پست است بعراج تو کوئی زفته است</p>
---	--

با چنین طالع و آرون چه توان کرد کلیم  
ز بر تا چند کس از دست سیما گیرد

<p>لوث آلودگی از دامن صحرا ببرد  گر چه سایه دولت ز سر ما ببرد  مادکت مرده این فتح با اعضا ببرد  مرده ات لقب بگفته دما ببرد  که اگر نیکت اگر بد همه یکجا ببرد  عکس را از دل آینه بیجا ببرد</p>	<p>ابر سرمایه گر از چشم تر ما ببرد  طالع دون چو قوی گشت حرفش نتویم  تیج پیدا تو چون کشور دل بگناید  خانه صبر و خرد ز منی و بس نیست که باز  قدر کالای مرا سیل نکوی دانند  چشم مست تو حریفی است که گریا بدست</p>
---	--

کم مبین خواری ما را که باین بچد ری  
سیل از خوار چشم تحفه بدریا ببرد

<p>سینه را سپکان در از زنانی بشود  در گلو هر قطره اسلم استخوانی بشود</p>	<p>خستگان زانادکس آرام جانی بشود  بسکه از سوز زده نغم در نهاد نما بد</p>
--	--

	<p>جان است که نفس نیشند  ششم از گل جدا نیشند  نقسی که بمدها نشیند  خاری که مرا بیا نشیند  در راه تو سوفا نشیند  گردی که بر تو ما نشیند</p>	<p>از بر شکست بزم صلت  مرغ الفت پریدارین باغ  باشد بلبستان بدان  ردا من خود فلک کنی سر  از کوی و فابرا نکه بر خاک  از راه وصال بر بخیزد</p>	
<p>در بزم جهان کلیم شمع است  عیسوز دهر کجا نشیند</p>			
<p>مور حذاں شد که آفر دانه خمر نمائند  ناوکت اندازی آن مرگان صید فلک نمائند  حیف کاین مروت یکت سر سوزن نمائند  راه حیرت پوید آن پال که در دامن نمائند  شکست سال عاقبت شد آب در آسین نمائند  غیر خار باز سال سفر با من نماد</p>	<p>از هجوم خط دلی با طره پرفتن نمائند  مرغ لیرانی ز دام زلف او پرواز کرد  نجیه بزرگم دل انانگت بگیرد سے  از خط پر کار این خواندم که از سر شکست  ز سیمه باران سپکان ز جسم رالبت تر نشند  بسکه در هر گام راه عشق دارد در هر سرباز</p>		
<p>بعد از این تاریکی شبها بخود خوش کن کلیم  شکو کم کن در حیرت آن دغین نمائند</p>			
<p>کاروان ای بجای آتش از دی آب ماند  گر بوز خانه خواهد سمت سلاب ماند</p>		<p>از ان بره صبر و سکون در دل کنی خواند  آه اگر آتش بدل زد اشک در کار خود آ</p>	

<p>ببر روی تو چشم از همه بستم که ندیدم      و اکیل بزم از سایه دور کوی تو هرگز      جز مهر تو ام نسبت متاعی و ز غیرت      مخزن توان گشت بژویدگی تو</p>	<p>عکسی که باین آینه زنگار نباشد      از ناکسیم جاپس دیوار باشد      جالی بفرودشم که حسریدار نباشد      سستی بریشانی دستار نباشد</p>
--	--

<p>ز نهار کلیم از بد دخت بر سر سبز      این بخت بهمان به که کسب یار نباشد</p>	
---	--

<p>کاهی از خاک در طبع بزم ما بسند      خفتنی بر گل به سامان گلگردارته      رنگت ما چون مرغ وحشی ز دانه میرد      در کین منشین اگر خواهی شکار آید بام      تارهای لعل را بشوخ در گردن پیچ      حرف را با صرغ میگو تا کورت ناورد      نشودیده است نشایسته دیدن از حسان      تار زلفت را بصید دیگری ضایع کن</p>	<p>اینچنین مگذار ما را یار ناکن یا بسند      خانه از اسباب چون خالی خود در را      ساقی از بجزعه ما را رنگت بر سیما بسند      خویش را بنامد پای آبجوی صحرا بسند      رشته بر آن دست لعل از دل جانها بسند      باده گر خواهی که صاف آید سر میا بسند      چشم کردگار داری دیده از دنیا بسند      هر چه بیناند ز بال با پای ما بسند</p>
--	--

<p>جز پریشانی در سودی نمی سپنی کلیم      ندمن بشو زلف او ره سودا بسند</p>	
---	--

<p>هر کس نبود لربا نشیند      همچون صد فم بنفید شد چشم</p>	<p>سوار ز خود جدا نشیند      تا مادگت او بجا نشیند</p>
--	--



<p>عروایی چون اتوان لباس پوشید          در بلخ آفرینش آسایش نمایدست          از کوی سفروشان در لویه که کردم          تامل طیده اشکم بسنا و شور کرده</p>	<p>پنجان میثوان کرد و از می که بگذارد          ناسازگاری گل بدتر ز خار باشد          هر کاسه گدائی جام جهان نباشد          ز کبر ستم است دیوانه چون نباشد</p>
---	---

<p>دارد کلیم و خوشش از تیره روزی عیش          تا چشم نیم بستش با سر مه آشناست</p>	
---	--

<p>عمر سیرش که نیست از جورت ز دل سپرد          خواب غفلت بیک چشم کاروان محرابست          یی اش یکاش باعث میشدی برقل ما          دیر اگر بجز بر آسوست مستانرا چه علم          چون ز بان بگفت باید در سخن خود را رفت          بر زبان دارد حدیث چشم طوفان ای من</p>	<p>چند گامی از ضرورت مرغ بسل میسرد          بانگت یاد بر چه سها زد که محل میسرد          خون ناحق گشته زود از پایل میسرد          کشتی من خیل و ایم ساحل میسرد          راه باریک کار از طبع کامل میسرد          خار معذورا است اگر با میزگیل میسرد</p>
---	---

<p>جذب شو قم میسرد و سبب میخو ا هم کلیم          هر که سبب این برود خود بمنزل میسرد</p>	
---	--

<p>تفاق شبه گران بر دل کسی کم شد          کسی که موم صفت چهره بزم شد زفاق          بدانش آنکه مراد طرف بکس نشود          که لچو آینه در دهر خود نمائی کرد</p>	<p>بگفت حرف حق اول نیش عالم شد          بچهل حسنه و شادی چو شمع محرم شد          دو طرف شده نا کرده بحث لازم شد          که اوده نظر کلفت داد ما دم شد</p>
---	--

<p>چشم بر روی داشته اند دشمن از خصمی با سینه ناپرداخته نفع دارد نوشد اروی جهان ناخوراشر هر چه بود از دل نغیر از نقش امرویی بود</p>	<p>کاروان عمرت و بخت مادر خواب ماند کینه ما همچنان در خاطر احباب ماند منفعت زین به بگز اینسان نامی از سهرت ماند عاقبت زین مسجد ویران همین محراب ماند</p>
--	--

<p>مجلسهای بزم ما با هم نمی سوزد کلیم مجلس ما شراب آخز شد و قناب ماند</p>	
---	--

<p>طرات گرددم صبر چنین خواهد برد صاف میخانه ایام بود در ته چشم چشم بد دور که از دولت لی سامانی صد در هم اشک ندامت اگر از سر گذرد نام از صفحه ایام اگر کم گردد غمزه با عاشق لی برکت دنوا خواهد ستا</p>	<p>گریه ام شکوه زلف تو بچین خواهد برد عنی از دل نفس باز پس خواهد برد کلبه ماگرو از خانه زین خواهد برد عوق مشدم کجاره بچین خواهد برد تخته روسی به رنگین خواهد برد سرو سامان چون باشد دل و دین خواهد برد</p>
---	--

<p>دل به بجان تو خوش داشت کلیم انهم رفت کی گمان داشت که کس راه باین خواهد برد</p>	
---	--

<p>زان چنما که تن بر از ناوک جاشد تادیده توغ از روزگار بستم یکجاره عشق کس از بر دز بر نسا زد بر خاطر شکسته بارست مویمانی</p>	<p>در دشت استخوانم دام ره بهاشد در چشم ارغار می نشست تو تیا شد دستم بر سجا بست پایم اگر زجا شد آسود از کاش دردی که بدو داشت</p>
--	---

من سئوال که ابواب فیض اهل کرم  
 چراغ عقل دهر روشنی ز پر تو عشق  
 فرخ حوصله گر خانه را بسیل دهد  
 در این بار چنان در کار افسردست  
 بجز تو کز آل سبحان ره صبر میخواسته  
 اهل زجا با آینه خسته جو جمع است

نشاده است بروی کسی که در نژاد  
 نظر سپسد تا آفتاب سر نژاد  
 چون موج دست تا آفتاب ببلد بگرد  
 که غیر شمع گلی هیچکس بسر نژاد  
 کسی نغمه طبل بسیل که بال و بر نژاد  
 که مست سگت بدگان شیشه گر نژاد

کلیم خوار تر از خود کسی نمیشند  
 چرا حلقه اهل و فایده نژاد

خاک عربت در فراحم آب حیوان سے شود  
 اگر چه ملک از تمام مادی چه پست گاه بی پرس  
 دیده ام تا مرگشیمای خطت در جبر تم  
 یسجد بروی موج و سیر در چشم جاب  
 پشت طاقت خم گرفت از منت پیر اہم  
 باغ دینی از کجا دیوہ راحت کجا  
 بخت و ازل هر چه آسانست مشکل میکند  
 کاروان خطیب دانم چه بار آورده است  
 پای درد اس چو فصل بی کلید آورده ام  
 غیرت بہت بشرکت سرخی آرد مشرود

صبح خاطر روشن از تمام عربان میشود  
 لایق یاد اربان باشد خراج نیسان میشود  
 سو رہم بر بجز آن ملکت سلیمان میشود  
 نیست تیر ایدل اگر در دیده طوفان میشود  
 از تن آسانی است گردیوانه غریبان میشود  
 گر مہاتس شکست گرد و چوبہ بان میشود  
 توبہ در نماید شکست این شیتندان میشود  
 اعدا در انم که زنج بوسہ از زان میشود  
 بر بخیرم اگر بر جرم خاہ و ران میشود  
 ما چمان خاریم اگر عالم گلستان میشود

زخلی غیر تری سر نرود نمیدانم عز و حسن چه پردای قتل ما دارد نیوان چو قفس یافت در سر پایم جهان چو تنگ شود کس بیگجای کن	چه آب بود که داخل بنجاک آدم شد که آفتاب نه گرم از برای شبنم شد ز تیغ جور تو زخمی که به زمرسم شد که هر که از سر خلسی گدنت حاتم شد
---	---

زبان که تیشه دشمن تراشی است کلیم چو ترک او نتوانست کرد آنکلم شد
--

هرگز دل عاشق ز هوس رنگت نگیرد در ساغر آید ز پیرنگی عشق است روزی دل از تیغ جفای فریخ است از خاک نشینی فیران خبرش نیست گر ترک جفا میکند از مهر و وفا نیست رنگت است بر این مالک معرور زین عمر سیف که با صبح صفایت ندانم ز در کف غیر است ترا زوی تبریت	در کشور ما آینه را رنگت نگیرد خون که لب از خوردن او رنگت نگیرد زخمی که خورد بجایه بر او رنگت نگیرد ز انروی دل شاه زاده رنگت نگیرد که صلح کند نادلس از جنگت نگیرد در ره جبار از نتران فرسنگت نگیرد کایینه ز خورد چون ز دشمن رنگت نگیرد خود را چکند که طرف سنگت نگیرد
---	--

از باده کلیم آینه طبع شود صاف بگذار که زاهد می گلرنگت بگیرد
--

خوش آنکه لاف مغز پیش بی بهترین نرند بچاره دست نرزان را بلا که دست قضا	اگر چه برق بود غنچه بر مشرد نرند نشان غلله نکند تیر بر سر نرند
--	---

<p>زان گشته که نشان ندارد          بچی است که نردمان ندارد          عادت زده از مخان ندارد</p>	<p>او ایام از آفتاب خویش          اندانه وصل بهشت دانی          در چشمه دلرز با چه خواهد</p>
<p>راحت طلب کلیم از چرخ          چرخ است که آسمان ندارد</p>	
<p>ماد پستی است که سیاه ندارد          غیر از لب بر خنده سوخار ندارد          کما و تن من تب بدوار ندارد          شب تا نشود شمع خریدار ندارد          آینه سر صحبت ز کجاست ندارد          گر رنگی از ان گلشن رخسار ندارد          یک حس نیایی که حسرید ندارد          دیوانه زویرا به خود عار ندارد          حاری که بد امان کسی کار ندارد          در زخم سر آنت که دستار ندارد</p>	<p>حسی که ما و حق سر کار ندارد          حرنی که دل غمش زو بگتاید          صمم که کعبه بر نیروی بزرگان          از بخت سیه ناله ما یافت رواجی          از روی تنگت تن بگورت بردارند          خارا است به میرا بس فانوس گل شمع          در حستن من آبد ز دیای کادی          شویدگی از حال سهر ماد در نگرود          بهتر زگی کو دل بیل نخر است          در مشرب و ندان به نیت زنگی</p>
<p>در چشم کلیم از از کوبید لیل افتاد          در بزم موسس بدن گلزار ندارد</p>	
<p>میر چشم با استقبال حیرت میرود</p>	<p>دل ز جا رفت از بی آن سرو قامت میرود</p>

<p>دست بر سر سنگت رودل خار در پای کلم          نتوان دانست کار ما با ما ن میشود</p>	
<p>دل بجز دیده تر با سر شازندید          خدتی عین سر نغافل ز پر بستار ندید          خار را بر کسی بر سر دلو اندید          قسم او سری بود که در سار ندید          از بیارست سبزی که خریدار ندید          دوست در بزم بر سر گفزار ندید          کعبه از گس نغشته بود ارا ندید          آن طلبی است که پر سیر ز بهار ندید          کس در اد آگهی ار کار حسبر دار ندید</p>	<p>عمر هفت که قانون طرب یار ندید          این جهان دار شغالی است که بدکار ندید          هر که رفت طلب از فیض ازل هر وقت          مرد آراوه گرش کار سوگس افتاد          دست و روگر تناسی سیر حادث است          نیش ما آنکه سر حرف مکر روا کرد          دقلم گوشت کرناهی گشت چه سود          خضر توین که از ترجمتم دست کند          دبر خود مجامعش نیت کلیم ز چه سبب</p>
<p>خود تو در پی خشان ندارد          رخم ستم و مان ندارد</p>	
<p>گفتای آن بیان ندارد          نام او بود دست نشان ندارد          خار و خس آستان ندارد          بی مایه عینم دکان ندارد          دیدم گل ز عسمران ندارد</p>	<p>جان گر چه چشم در نیاید          از س دهن تو نکت است          دل را لاله بر کوی او میت          دل پوی آب و دیده و پیرا          در باغ جهان ناخج</p>

<p>در گرمی تب مروحه تاشینه ندارد          لایوانه مگر خانه ر محس ندارد          دویرانه ماطس الح تقیر ندارد          امرد که پستان اهل سیر ندارد          بر لب غم عشق که تدمیر ندارد          در آن ناله میسیدین که تاشیر ندارد          س سبده آن ترک که تمشیر ندارد          تقدم سران سراری تاخیر ندارد          جانی که شکر غیرنی سیر ندارد</p>	<p>عشقت کنی از چاره دند سپر ندارد          گفنی نفس عقل حصار ای است ز آهس          با سد هدف رجعت محمودی باوت          بر طغسل مرا جان جاں چون گورد جان          لیکن ده عاشق نه فراق و نه وصال          پر همیشه از آن کار که افتاد محس          این تو هم از چشم تو تا رجعت ترکان          افتادگی از غرض که شمس مراد          آسایش سپر کام ز شیر مرگ است</p>
--	--

گر مگشدم بار کلمه این در هضمی است  
 هتاد بدل کیسه محس ندارد

<p>چشم اختر تاغنی میسند و ماغنی تر لید          در بر گلشن زمبستانی حی آبتن بر کید          گر بگویم سنگ عماره از من باور لید          بنم دار از شودستان عرصه محس کید          بر روی نزدیکتر مانده بستنی سر کید          تا سابی خم رسیدن فکر کید مگر گشند          ساعتی پیرایه فالوسس را هم گشند</p>	<p>ابر تا رخو است یاران باوه در ماغنی کید          بچه گل من که از سر ماغنی آید بهم          تا دماغنه گرم از میسب از نو بر سرم          نماند اعمال چون از لطف ساقی کدنت          ماغنی هضمیم آنگی حد اراطسریان          تکیه چون ز بخیر در سسی بدوش هم حوسن          دف کبلی سوز دل استابی بر دین</p>
--	---

کس بدون خویش ترک خانان خود نبرد  
تینیت نوبز کرد و کرد و خالی نکشت  
گر بجز از جور مهر و یان شکایت کنیم  
ذندلی چون تلخ گردد بیدلان بر دل تو آمد  
دور و عشقت که آتش خون خالکش آشت  
بچ چیز از من پسند خاطر خو مان نبود  
سختی که جان نیز دغا ری میست

تو نم از پدا در سیم از جواحت میرود  
جد ما دایم قربان مصیبت میرود  
رنگت از رخسار خود رشید قیامت میرود  
مرگ چون راحت شود قدر شجاعت میرود  
میردم سسر در هوا تا پای جرات میرود  
جبری دارم که چون بوشم لغات میرود  
گر در دگر دی چه از باران رحمت میرود

تو سر بخشس یاران مهربه او کن کلیم  
این غزل اینجا منسما ند بعزت میرود

عین در کله بر گوشه نشین باشد  
سرد ما نام چون نشینی میب وجود  
هر که حوصش نکند بس در می و بر جانی  
گر نیاید بخشس از پس برنگان سپردن  
رقی نیست عتار دل آزرده ما  
آب در دیده آینه خور رشید آرد  
رد و محراب جوز آذشتن ز چه روت  
کعبه فقر هم اسباب تحمل دارد  
حانه صبر من از دبدون او رحمت کلیم

دیدد او دید کن عبد پس می باشد  
روش اهل خرمات چس می باشد  
همه جاسد رشین همچو طین می مانند  
چه عجب شیوه صیاد کین می باشد  
همچو گردی است که بر روی زمین می مانند  
آب و تانی که در آن مسج چس می باشد  
چشم جاوی تو چون آفت دین می باشد  
بوبر یا مسند و برانه نشین می باشد  
این چه شعی است که در خانه می باشد



<p>یطاق امر وی ششرا و سلام کند خدا امینح تو خون مرا حرم کند سما می که در اول قدم مقام کند</p>	<p>بزرگه سر زگرمان جوانه بیرون کند اگر چه از تو می را حلال میدانم مدینه ایم بحیر جان مانده رانجش</p>
<p>خوش آنکه نام تو موزون نسبت شعر کلمه شایهسان چون ترا غلام کند</p>	
<p>بی بر سر شوریده س داغ خندان از عشق دل احسته و این جوان بود کان گوشتش عیش و دهالم زبسان کرد با هر که نظر ما ختم از من دل جان بود رنگی است بر این جره که ناموس جان انگشت ما است نتوانم بدان بود کو حرم آرام سلیمان میان رود از دل نتوان طرف میباشی بر</p>	<p>از بی مس عنت تو چون نام و نشان کرد کس دعوی در پاره سلاب نگردت از ناب در گوش تو در آتش رستم بر گزیده بتان نغش خارم مشت ای است در آن روی که سر جوین بنا از بسکه گرفتار سخن خوردن خویم ما مور میان سر و کار است لم را تاب مفرد و نذار در زناکت</p>
<p>نام تو کلیم از نبر دیار نر بجی از سکت تو ان نام نذاری که توان بود</p>	
<p>هماگر سایه دارد برای اشخوان دارد نقد دوری نزل حرمس را نیم خان دارد که مشیم خار کل مل از نفس آستان دارد</p>	<p>فلک اسباب و لب را برای ناک دارد ز محرومی است دل گزدارتی دارد در بنوا از شک طالع تر و انسان را غم از این کلینش</p>

رضعت میخوردگی بر میخان مارا چوداد

گفت بدستی است که نم در از خاطر دیگر

از می بطرب که در میشو طبع کلیم  
دوستان هر دما عیش چاره دیگر کنید

نه در احاطه علمین به دل نتا درسد  
ای جو رس تا یکی از ناله گمراه کس  
ای حش آن عهد که در کس بریت براد  
تیه با سخت دی بنهد انگشت گوش  
بیکه از دودم راه همان رسد دست  
لذت گشته شدن شمع اگر دریا بد  
تا نه از زلف تو خوش کام در دست  
بعد مردن شود دست سخن اردگری

بمن آنچه از این عالم ایجاد رسد  
کس بر این ناید دیدی که نفسی یاد رسد  
از بر تیر تو اند که نصبت ما در  
تو از نگه برود دل مسر ما درسد  
شورش حله نیارد که محسود رسد  
پروردانه بگبیر دره باد رسد  
که در آب در این باغ بنستاد رسد  
این نه مالی است که میراث اولاد رسد

حیف باندره میماند نمودن به کلیم  
میسد بد که این نکت بار نتا درسد

ایر عشقم و هر کس مرا اعلام کند  
چو بخت بل اثر اسایله جزو ماری من  
چو از ناله طبل که پونغانی در سپر  
در خلق گسده داعی جیکونه ترنگ  
با سم و سرم چو مردانه پست پاره ام

بلگو شش حقه ام از حلقه با می نام کند  
دی که متد گسده کار نخته حام که  
اماں مداد که گل حسنه را نغم کند  
با این دماغ که از بوی گل بر کام کند  
انگین بدستم بپوشی ز نام کند

<p>در چمن ناله مرغان گرفتار کند  در تنبلیخ تند که ربا خوار کند  حسب مای ظلم خار و دیوار کند  سعد در بر هوای تند دلدار کند  تا کی حمله از آن قامت دوجوار کند  تا بود در اج پرامت دستار کند  رو کنی بر رخ آیه در نگار کند  کی باین مهره گل طبع نبرد ار کند</p>	<p>بند در وصل تو دل حسرت دیدار کند  دل که غیر از دم آخر نفس جوس نبرد  گر چه دست بر سرم یک گل از اس باغ بچید  مسم آن عاشق فانی که کج کلخ  تسبیح بکدام سرا پادشاه از شرم حال  هر سری را که بود معرود یک سر بود  هر که گوید که بر دی تو بود گل باسد  آب در گوهری از گوگردی شده گل</p>
<p>بمقدم آورد همیشه سرادک من که کلمه  یاد آن چشم کند نامه بهار</p>	
<p>بی اشک از رخ کهر باشد  من از عمری که راه خوف داشته  که نوع آب از شرم باسد  از رنگش راه از بهیاست  نویز بار و طسای دوا شد  نصب هم که از این آساست  سری که گوی ز او جدا شد  گر آن کام از گردون است</p>	<p>از یک قطره سرنگ تن را ستند  بس نوست داد آن جسم بر جودن  خامی بچید قائل سده بیضا  همیشه در طریق چ سینه ای  سیکائی عظم گردید ز لغزش  دیدم خرنجار تو اطلس از چرخ  ما فسر گردید وقت نیاید  چو بد در صفت بر جودن از کام</p>

<p>حموتی بسینه کس که زلفش آهسته سالک عاشق باز مستوفان بیک نسبت می ماند اگر احتیاج طلب اری مگوئی امید می و هواد اراں کرده دیگرید و عاتقان انگر ساز ابدان چنگ کتر ازل دل بسنی</p>	<p>مرس نام زمان در هفتگان روان دارد که تیر رفته آخر ساز کشی با کمان دارد که در اجم باغبان آسودگی فصل حسد ان دارد بگیر دعای مسلسل گل اگر صد باغبان دارد نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد</p>
---	--

<p>مرد احمی چون بی حالی کسد دیگر میگردد تکلم بیکه دایم دیده نای خود نشان دارد</p>	
---	--

<p>مرا همیشه مرتب جوطاع ددون بود بجسته اهل مهر را راه عریان داشت بند نامسان تا هر در غم نشام ملک بیست نخی کاسکی مثل چون شد دام ازان نم باران که خاک آام داشت</p>	<p>ترتیم چه عجب که چه شمع دارد در آن بود فانده ایت که نم رانده مشطامون بود بحرم نیکه نامسم زگور بگلستان بود زکاسه نای کواکب همیشه پرچون بود منابع خانه مانور سیل مرهون بود</p>
--	--

<p>شوق رنم با جو ماز و خنده خویش اشکار ترتا در ترکش او جلگن بکان شود</p>	
--	--

<p>در حبس لاله بود آنکه ایام حسود بچو برق آن آفت صد خرمس پیش خرد در تماشای پروردیان اهلیم حشال خبر غم که ز حال دل عافیل نمی باشد کلیم</p>	<p>سزند آتس سماع از غنچه خندان شود خوبش دار آن میاید که غنچه پنجان شود داده گر بر هم نمی حیثت نگارستان شود کس بدیدم با سببان خانه و بران شود</p>
---	--

<p>از کمال اتحاد حسن و عشق آخر کلیم          هر گره که کار او داشت بکار بافتاد</p>	
<p>بخار کوی تو کز دوستی دیده شود          میرین که بر دم وصال را هم نیست          بر وزن که منت را چه شمع بگدازد          خلاف گفته او تا عمل کنم باید          بصر کو سس که بر خار جور گردن          ز آه و ناله طبع که در دام تو د          برای گردن جان که ز طوق نیست          ز جوش خون شعله اگر در آن مهوی          رسید هر که کند کمال خواری دید</p>	<p>هر چه چشم کشیم بخت دیده شود          کسی نایده که پروانه پر بریده شود          گللی که از چمن روزگار چیده شود          که بند ناصح آید که گسی شیده شود          ز بار آری در دیده آن خلیفه شود          چنین شکاری که دم زدن میدهد شود          ذناب رناب کس که در دست حمیه شود          کسی بنجاک تیسید سخن طویه شود          علی بنجاک فقه میوه چون بسیده شود</p>
<p>کلیم پریشانی وقت آن نبودند          که طفل طبع را شیر پوس بریده شود</p>	
<p>خطا چون سپاه حسن تو اصف شکن شود          ای بر دیکو نه خورد از طلت المری          طاعت بصیر عاتق ریخته دل ده          در جریمه ذنوق حریفان می پرست          ایگام پایوسس تو خواهم که چون بگام</p>	<p>دانس تو در سم دل بر دماغ من شود          چشمی که بود میکنده بین انحراف شود          چون کند صد سورخی ام چون شود          چون صبر میکند که صاحب کفن شود          از پای تا سرم همه اعضا می شود</p>

	کلیم از نکت عربانی بر آمد تنش را جامه نقش بود بپوشد	
--	--	--

چو سیل سلسله بر با سرم صبح داد دیده قطره اگر گفست بود در یاد در این چنین گل جنبی که گلین داد بسین که گلش طالع دگر چه گلها داد طیب شجره را هم بدین داد داد دلم بسپلوی خود نادک تو اجا داد	خیال زلف تو باز مدم سودا داد بر آنجا در حق ما گفست غم بجا آورد تمام حیدر تابوت آرزو دستم هزار رنگ گل حیرتم بداد است علاج طالع بیمار نقل آب دهن است در دن سینه ز بس غم گذاشت جای
---	--

	کلیم عشق سجود راه آرزو نهد گمان مبر که سر دیش فریب در با داد	
--	---	--

آنکه لاف پهلوانی زد هم از صبا فاد نوبت نامون نوردی تا باشک فاد کآب در چشم زد و آتش سرد افاد دیده هر کس که بر آن قامت رخا فاد زبردست حلق شد محکوم ناسنا فاد زلفاه با این پریشانی چه خوش افاد دیده را هر که نقاب از چهره گلها فاد کربان شرح بگشاست حقیم از با فاد	نه ز می بر جا تنگ نزل که بود اربا فاد گرد باد از بر صحرای پای در دامن کشید گریه نمود دیده ام گرد جبه افشانی که مادام آخر بود سر در هوا ماند سنج چون عصا هر کس که باشد بهره مند از کتا میدوز آتشی در سس سیروزی بما عذیب این گلستانم که بند و باغبان هر که در را طلب خو کرده با آدار گے
--	--

<p>عزت گلو که بار آورده چهار است          مکتوب اشکات بسته دادم بدست قاصد          سرخه رفت از دست از من گزیدیم بگشت          او ریزه جرح بگیر مادم مزن که نتوان</p>	<p>عیش حفته ما را از چشم برسان کرد          یعنی که انتظارت بنیم مرا چنان کرد          رفت آنکه در غم او خاک میسره توان کرد          از آسمان مشکلیت در زیر آسمان کرد</p>
<p>اشکم کلیم آموخت از جلوه اس بر دانی          سر قدرش بعضی بار از سپیدام تمان کرد</p>	
<p>همه تر جودت از لکان کنگشان آید          که بیگان بر ما بدید و چون بر آید          که میرسم حدیث عشقت ارب بر بیان آید          صفت زلف شکرگشت تو هر چهار در بیان آید          چه خواهد شد اگر تیر درادی بر نشان آید          اگر مستبم شود بر خاطر مسبب کمان آید          که از مضراب مرغان ما را شکم در حقان آید          که در صحن چمن خون از دماغ ارغوان آید</p>	<p>بیخ از کس که هر کلفت که آید ز آسمان آید          بدایم با نصیحت از در جان سخا به آید          ز دل مالت گفتار را از گویی بدیم          چراغ از حرف زخار ز آورده زده زگر          بخوابد سوخت عالم ز آتش بیکان آید          در آن گنزار دنیا کم که اشک بندد ما نس          سراپایم ز دردت آنجا بر بر شیب آید          دماغ عالی از بوی زلف اوجان بر شیب</p>
<p>علیم از حرف بیخ او جرات بردارد          ز بس بر هر جمعا ما آب حسرت در دمان آید</p>	
<p>چراغان بر لب آب روان میض دیگر دارد          همیشه رسته کاهم که حای گهر دارد</p>	<p>بد در دیده مرغان از دوسو کنگت جلد دارد          نذارم ز بیچی همچون صدف سر عقده خاطر</p>

<p>فانوس را صاحب خطم سپهرش شود دایم ز پی که رنگ رودان پلایزین شود</p>	<p>کرد در دل تشیبت ز شوق بلاچه پاک برکت ساده حاصل کونین سپهر و بزم</p>
<p>آید</p>	<p>از کبریا می شوق ندارد به تن کلیم خون الفت در دخیوه که غوس کفن شود</p>
<p>چنان آستان که کفنی حرفی از دل میناید ندانستی که گاهی بر سر ایستاد آمد به سر هر که دید از شوق آتش در دوان آمد حسان نیر مردا ما تواند بر نشان آمد بخواهر هر که آن کج لب شکر گفتن آمد بگلشن از صدای خنده گل میتوان آمد در آندریا که توانست ساحل بر کمر آن آمد</p>	<p>مده شوق با بوس تو جان ناولان آمد تو بی پروا ندیدی تا بحما را استخوان ما مخون خوردن چنان دل عادی دارد که جام بکج قاره فی را راستی عالم چنین نایل بیادم به بد شیرینی گنج قناعت را ندانم که کسی راه گلستان در این سو سم بایستد خلاصی دست و پایی نیز بیدیم</p>
<p>کلمه از عند لیب دل ز دام آید سوی گلشن</p>	<p>نهر گل که از مهر و دراع آسمش بیان آمد</p>
<p>در زیر بال ملل گل روی خود بخان کرد حرفی میستوانم از درد دل بیان کرد صد سال همزبانی با سایه میتوان کرد حون سبزه حلا او پوند ما نگران کرد تیری که بوم عشرت در خانه کوهی کرد</p>	<p>با آن رخ شکفته چون عزم گلستان کرد مانند شیشه بی گریه پیش ساقی آنجا که طبع یابد لذت ز گوشه گیری در گلشن محبت نخل امید عا شوق از کشتن اسیران گیرد کجا ملاش</p>



دست حست سخم خورشید تابان میبرد  
 خوش قناری پس از این بود که در آفتاب  
 بر تنگ نظری که گفت صرا و کم می شود  
 از مغلان بخت پاندا زسان میکند  
 ای که آب خضر را با من برابر میکنی  
 دستار در غل زفتس سپهر خورده من  
 دست از کار گرفتار افتاد بر کار نیست  
 بر نزار د کس شهیدان از قرمان نگاه عشق

ترک سمنیت نخت بر ملک سلیمان میبرد  
 هر که می باز دلی آن چشم قنار میبرد  
 بدگمانی بی با زلف پریشان میبرد  
 مرگ هم شور جنون سوی بیایان میبرد  
 کی غمی از خاطر کس آب حیوان میبرد  
 لر کس انگشت ذامت تا بدندان میبرد  
 تخم چاک گریبان را بد امان میبرد  
 کینه را سیلاب چون انجا زمین میبرد

ساک راه خوار میگرد از در ملک شش کوسک شب اوستی را با بیان میبرد

چون طمع غالب شود تمیز بر خیر کلیم  
 نیک و بد را حرص چون سیلاب کین میبرد

دل را کی آن طاقت بود که نظر جانان بگذرد  
 من راه حیران را بنجد هرگز نمیدادم  
 هر کس که پسند حال من دانند که حیران بدام  
 بتو سر شکم بر کنار از بس که ریز چشم تر  
 بر روی بر اخصای من گو گو زنده چون فاخته  
 خواهم شب و روز لوی خورشید و ماه روشن

بیا بجان شبشکی از آب حیوان بگذرد  
 آتش ره خود دا کند چون از نستان بگذرد  
 آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد  
 دامان من گرفتاری آب از گریبان بگذرد  
 هرگاه در دل با د آن سر و خرامان بگذرد  
 کین تیره روزی می شود شبهای حیران بگذرد

خاک در شاه جهان تاج سر خود کلیم  
 تافرق بخت من کلیم از این کیوان بگذرد

مگر باد است در خاطر پمار می کرد  
بجز گریستی و گریه کلفت حاصلش نبود  
نشان ابل خلقت جستم از پیر خرد گستا  
جنون شمره و ستم با بیایان دوستی دارم  
اگر برگه ببری داری ز خود دشمنان پیوسته  
چرا پیوسته تنم از چشم مندل میری باله  
اگر مردان نبود ز زندگی با ما جا کردی

که در بزم مستان با چه چشم از گریه زرد  
بیان کرد با آرزو که دهر از خاک برد  
نشانش آنکه در فصل محب را از خود دور  
که چون سیلاب اشکم جگت با دیوار دور  
تر پیوندا اینجا با محض سال بار و در  
زبان افشانی میروند که نه در سر دارد  
در این دریا اگر شکستی صد نظر دارد

کلمیم از جور کل خون شد دل ببل جنین باشد  
گر قناری تان مستوق لی برد که زرد دارد

خیال گلشن گویت بدل گذار نکرد  
اگر چه ستانه ز سر تا بای شد گنگ  
پیاده وادی دیوانگی بس زین  
چو کوه در تنوع است سر بلندی  
ز بس که گردد که درت نرسدت به هم  
سجاک زین همه رطبت مرده را  
کمال اجر شهادت بآن شهید  
نبردیم از سخن خویش بهره که صف  
کلمیم با ده و خون پیش سپل کلمیم

که موی بموی تخم را چو لاله زار نکرد  
حساب حلقه آن لطف تا بدار نکرد  
کسی که شود خوشنش به بی سواد نکرد  
کسی که شیوه افتادلی شعار نکرد  
بدل خدنگت جفای مانه کار نکرد  
سوا از رنگ ز بهر ای عباد نکرد  
که غیر شمع کس گریه بر فرار نکرد  
بلوش از گریه خویش کو شود نکرد  
و قابستی آن چشم بر رخا نکرد

<p>کرمی بکس بدبخت است که گران نبود بغیر خاک مرا که چه در آن نبود</p>	<p>بصرفه باده خریدن میان خویش است بشکر مائده مشق تر زبان باشم</p>
<p>کلمیم سجده آن زلف اگر بدست آید بغیر شکر هلاکت ورود بر زبان نبود</p>	
<p>کشتی باین گناه کبیری دانه رام بود آسایشی که قافله را در مقام بود پیوسته رویاه نگین بهر نام بود زان شهد لب همیشه دلم تلخ کام بود پیوسته آب تیغ تو بر دمی حرام بود مسکین خیر نذاشت که این ناله دم بود کز تشنگان بر آن لب جواز دحام بود</p>	<p>مرغ دلم که روشن از او چشم دام بود دیدم ز همیشه ارمی خود در ره طلب بگذر ز نام و ننگت که رسوائی آورد در سب تیره بختی و وارونه است کار هر که نکشت قابل ز غم تو مدعی تا دل نظر مجال تو اکلندش ابر ز آب سیل تیغ تو صفت نیافتم</p>
<p>امید بوسه ات چه مکت داشت با کلمیم زان لب که منقل ز جواب سلام بود</p>	
<p>می صقل است در نکت زینا نمیرد یکت کرد باد راه بصحرا نمیرد جانی که انگشت پی بر ما نمیرد رستی دلم بعزت عفت نمیرد صورت عجب که رخ زو با نمیرد</p>	<p>وصلت چهار غم ردل ما نمیرد برگشتگی بجزخ مرانا نیارود آخر ز دست شوخی طفلان گریختم شهرت بر چه تار سد آفت باورید زمینان که از وطن همه طبعی ریمیده</p>

درود که تمام است بیخ نوان که برای آسوخان میباشد	چو راه امن بود کاروان نمیباید دکان خوش است کسی در دکان نمیباید چو دل صفت بود زنده جان نمیباید اگر بنام سیدی نشان نمیباید برو ز عید دل ندادان نمیباید حساب بوسه دگر در بیان نمیباید چو شمع حرف کسی بر زبان نمیباید برای درد سخن با سپان نمیباید	ره سراق مرا این آن نمی باید کمال کسب کی آما بنز فروش ما پیش درون خلوت قانون منجی بجای دوست راه فقر بلای چو جمع ما مان میت مرا که روره محرومیم همه سالت کریم بر سر کان نکت چو الرزد سخن که بتزل افتاد آسمانی نیست کبوتران معانی بیخ خویش آیند
--	---	---

کلمه طایر سمیت کرامت شیان طلبد  
 جز آسوخان شاه جهان نمیباید

که پشت در روز خذ نکت جان نشان نبود که آن جنب چو در خانه کمان نبود چو گلشنی که در راه باغبان نبود که گردنیز در بنبال کاروان نبود اگر بلند شود تاب آسوخان نبود که خون دیده داغ و فاروان نبود که آتش است نمان سوختن نمان نبود برای خانه به از فقر با سپان نبود	چو ترعه در تن زارم یک استخوان نبود چو چشم فتنه گر خویش نگذر دلفنی ز قبض دیده پاکم ز آب محرم تر نشان گرم روان ره طلب این است ز بخت پست من آن طلبم که پروا ز منش هیچ جا سخن از سونو فاشش نگذرت اگر در حلق نهفتیم راز عشق چه سود سراتنی چو ز سامان شود پراشت زین
--	--

<p>هر چند فشری مشت زنت خا نماد      در سرگی نیاید خاری بیب نماد      چون یل میمان شد کس در بر نماد      غیرت چو کامل افتد کس بسنوا نماد      غیر ارشان دندان درد دست نماد      آتن چه پاکت دار گر بوریا نماد      این جوی آب باریکت ایزیل دانماد</p>	<p>دینار بخت گیری هرگز نیک نیابد      در راه بی ثباتی شادی و غم رفیقند      صبر و خرد بیکت دل با ثوق او بنگهد      اگر سیر بر حشمتی خاک سبید کند      نقش قمار طالع گرا پنچین بشد      آن عسفره همانوز پروای کس ندارد      ناداری قاعث همسر ملک دار است</p>
<p>باشد کلیم خاموش پیوسته مادل پر      جامی که گشت لرزیز با او صد انماد</p>	
<p>نیت ناساگت از دست فلاخن میکشد      سالاکت راه طلب کی با دامن میکشد      هر کجا سپرم که دودی سرز روزن میکشد      نیت خافل اسفنا رو قف خون میکشد      نیت سالاکت آنکه خار از پا بسوزن میکشد      از مردار من چراغ مرده روغن میکشد      در صس طبل صفیر از ثوق گلشن میکشد      نیت راه سنگت می میدو گر دن میکشد      نیک کم در دست که لشکر بر برین میکشد</p>	<p>دل بجدب خواری خود جور دشمن میکشد      نشود گر بوی خار از دامن صد ماره اش      تا بلم راسته شرم ماله میوزم در رنگت      کشته مار اگر نتواحت برق حادثات      خار را از پا برون می آورم دایم ز خا      در بیابان طلب بت شکنی بر دم بجاکت      گر بجان شادام از امید وصل اوست      بخت ما هر جا که بزم عشرتی ما مان کند      در کنار خویشتن برود دست عسکر کلیم</p>

<p>سبب است تا پناه بدریا کشید جز آرزوی آن شد در غما کشید گر سیل نامه بر شود آنرا کشید جز خار و حسن ز نامه بیالاکشید</p>	<p>این نمی شود در سخن گریه ام بر عصای راه عدم نالوان عشق مکتوب را ز در دل از بس گران کنم قانون گرد باد بود روزگار را</p>
<p>هرگز کلمه آرزوی کام بهم نگردد ناموس فقر را زنا کشید</p>	
<p>سپرداغ از آنست که بر سر دارد این زری نیست که از خاک کس بر دارد عاشق بای بر اگر بخت سکند دارد مخضر بخت خون برادر دارد تغ عیسی که عم از گردشش افتد دارد نزد بانای زمان عزت گوهر دارد پر طامس که صدمه محض بر دارد می در آن شیشه نماید که دو ماخر دارد میتوان یا هت که چو شمع چه بر دارد</p>	<p>سر بود از دکان بخت با فر دارد درش ره کرده رخ زرد مرا خوار عشق دامن سد سکندر بره وصل شود بر که از داغ خسته بر دل او مهری هست چاره نیست به اگر گردش ما خوار را پنهای صدف کوسن در این خط است دعوی داغ براری بودش با بن ما دل ز صبحی دیده ز خون گشتی باطن بر که منور بود از آتش عشق</p>
<p>خشنه این بادیه را چند ناست کلمه آدل این کوفت دم آبله بر در دارد</p>	
<p>کز تو بره نشانی از نقش پیمانند</p>	<p>دستی ز بار هستی چیزی بجانند</p>

<p>آن مستح تو ش که دستار بخار نداد          ای سچا</p>	<p>نشانه باد نیا بد رسدش راه عروج          و ای بر حال عزیزان که در این خط میسنجند</p>
<p>تا نداد آب باین زرعه از گریه کلیم          شعله سبز نگردد و شش بر بار نداد</p>	
<p>از بر میل خار مخیلان زیبا کشد          دامان آرزوی تو از دست ما کشد          تا با ده ر ساغر تجاله ما کشد          بجلی میکند که صبح و صفا کشد          حرصم که طعمه از من از دما کشد          ای کاستن از ترا زو تیر جاک کشد          آنرا که دل بسایه مال بها کشد          از خار تازه خار کن را زبا کشد          از تن گراستخوان مرا کهر با کشد          آید می بسایه زلف تو دراک کشد          خواهد ترا بجانب اهل و قبا کشد</p>	<p>دل چون ز خاکت راه طلب تو تیا کشد          ما را نه زور و حسد به سوتی بود که برکت          لکه بروی جان بلب آمده بجنبند          چون خفت سگت و نیت با آن تیز و جو          میداشت کاستن قوت ندان لقمه خای          بنجد مرا محسوس و وفا چون بندی          خافل بود ز سایه دیوار کینج هستر          سوزن در این راه آفت شجر بد مالک          کاهیده ام چنین که من از عم عجب بد          اتغلی ز صحبت ما چون شود طول          خونم که از در تو بستن نمی رود</p>
<p>آنرا که هست رایحه مردمی طلب          این بوی را کلیم ز مردم کب کشد</p>	
<p>گر نسید و به جس خود از زبان لغز و شد</p>	<p>حسنت مطلب بوبه بجان گردید دوست</p>

<p>باتیغ او بداد ایران میرسد حالی که بای خاطر من در میان بود از خود چون نگذری برادی غیر می در پست بروی تو که لی عیب است</p>	<p>بسیر مگوی عشق بمان میرسد انصافی بزلت پرینان میرسد تا سر بریده میت بمان میرسد جز دخل کج خاطر مرگان میرسد</p>
<p>ما طعن بوده ایم و شب همه دیده ایم هر که بصر شبستان نمی رسد</p>	
<p>ما دو کصف پیری بار بردن مشکل است در رخسار بادیه دلو کوبت ایر گلستان کار محنت گرد این ره اینچنین بالارو ستمع را با خاشی هر که زبان ماید بزید</p>	<p>پادامین کتن چه نیت از حسابا باید کشید در دسر از حسد گلهها چرا باید کشید برهنوردانرا از زانو خار پا باید کشید بنگرا از سیوده گلهها چا باید کشید</p>
<p>از بیلای آشنائی آنچه من دیدم کلمیم ز آشنای خود را بجام از دنا باید کشید</p>	
<p>بهرم را تفری حسیخ مخالف کارنداد تا امیدت نشود یأس براحت نری شمع را سنگ و دوده پیش هر بسین سخنی نیت که آخر شمش گل شکند سالکت راه حق ارتک حلاق دیدست تا دامت کلم چون صدف انجمن نیت</p>	<p>دیده قدر شناسی بحسبیدار نداد این نهالی اسب که تا خشک نشد بار نداد چون زبان داد با وقت گفشار نداد حشده را عسر گل زخم بسوفا نداد انقدر نفع که پر بسیریه پیمار نداد بخت بد کار مرا عتده دشوار نداد</p>



<p>باد و پنهان ز پد آتش کار آمیختند          بر رخ برفلک نکت حسد گل می گسند          تا کشیم از شعر قنمان اشقام دخل تا          پر عجب بنود ز طبع حسر ص اگرد ز بر خاک</p>	<p>جوی شیر ز ابدان نرسیم که جوی سخن شود          در عین چون رخت طفل غنچه طکلون شود          کاشکی بر جاسخن فحی بود موزون شود          هر می با گنج آرام دل قارون شود</p>
---	--

<p>قدر این کو مساله تا نام شود خواهم کلیم          گاو گردون از حوا گاه فلکت بیرون شود</p>	
--	--

<p>گر سیل فیه خیزد دل را چه شکل افتد          حاصل بکار دنیا بسیار لایالی است          سیلا سا سنگ مجنون بادیشان اوست          از لرد پیقراری عکس انداز کنارش          یک دست و تیغ و شیری سر گرم سرخ روی          گرد و زگار خواهی از تو حساب گیرد          در یاد لان کر نمیند در آنچه خود نخواهند          راه گریز را هم چالای ضرور است</p>	<p>جز آنکست نیست ما را باری که در گل افتد          همسایه جنون است عقلی که کامل افتد          ای گرد می تواند دنبال محسب افتد          آنچه گریه و سیت روزی است بل افتد          یک بجه زخم شاید در دست صدل افتد          آسان شمار بر خود کاریکه مشکل افتد          فاض بودی از سحر که هر با حل افتد          چون سیکر بزد از کار طبعی که کامل افتد</p>
---	--

<p>سکار کلیم باشد اینجا عکس برانی          هر جا که دلربائی شیرین شمایل افتد</p>	
--	--

<p>استوب طبع خاطر من ز زانه ندارد          در فرزه طاعت تا تخم ریانشیت</p>	<p>ز بنور هموس راه در اینجا نه ندارد          اینجا است که ششج عمل دانه ندارد</p>
--	---

دیوانه چرا عقلت سلیمان نفر و شد کس مرده در فصل زمستان نه نشد	شدت از کف طفلان بخیریدن چه توان داشت در صحبت امسره دلان شعر سخا اسیم
	افزون طلبی نیست کلیم از روش عقل دانا سر خود در ره سامان نفر و شد
<p>ایچو ششون خانرا دحلعه رخسیر بود ناله هر جا رفت نی در ناخن تاشیر بود این سه بختی بد ادا خانه تقید بود رفت ایامی که نستان ابل را شیر بود بر سر من سنج هر خالی که دامن گیر بود ابروی لی چین اگر دیدیم شمشیر بود استیحه آنجا سوخت ارا خجلت تقصیر بود تا بدل بوی کبابی بود چشم سیر بود</p>	<p>مادل دیوانه بود از عاقبت دیگر بود گریه چون سبلا ب از بک خانه روی تیره روزی نیست امروز که تدبیری کنم در کنار مادر دهر سیریم طفل روزه داد از سرم بیرون نخا اهرت سودایت در دیار آشنائی روی خندان زخم داشت آتش و دوزخ ز ما تر دامنان گلی داشت هر که قانع شد بوی خانه همسایه ساخت</p>
	از پداف باید کلیم آموختن طرز وفا صدستم دید و همان رویش سوختی بود
<p>باده ام در جام کرده آب و ام خون سوزنی چون تیکد خاری با پروش در چین سید از علم حاصلی مجبوسون بر که کرد دغم نشین باید که افلاطون</p>	<p>هز زمان بروی کارم زنت دیگر گون دخل با با خرج کجاست در راه طلب در حقیقت تنگستی باید دیوانگیت از ره تقلید اگر حاصل شود کس را کمال</p>

<p>باشد بر ای طغیان بنابر زاده بهتر  منند اهل ظاهر تن را افضیل جابر  در سر نوشت بجم خط مستقیمت  در برگت رزق بخرید باشد بهار دوا  تا که از شه آید از ناخن نفسگر  از بحر فیض گردد قانع بقطره بخلور</p>	<p>در چشم اهل دنیا جان چند رتن ندارد  فانوس ره بسندی بی پرین ندارد  کم مسکنم بر هی را کان این زن ندارد  خوشوقت مرده کو برگت کفن ندارد  گوهر بجان معنی آخر شدن ندارد  سرمایه ترقی دزد سخن ندارد</p>
--	--

<p>از باره خوب بیک کلمت سر کرده چاباز  گرچه کلمه دستنی بیسج فن ندارد</p>	
--	--

<p>چو شمع گرمی آن پوفان زبانی بود  ز زهر وقت اجاب کم نشد تخی  ببرد سبکد آگرم و مینمایم  مرا ز کار جهان بی خبر که بگوید  ز گلستان نمناند استم رنگی  خیال آن لب خندان بخاطر عین  دل این خاک ز سدا روزگار کشید  بکیش هر که در افتادگی سر آمد گشت</p>	<p>شکفتیش گل کینه نهانی بود  اگر چه عسری در شد زندگانی بود  از آن شراب که در ساغوانی بود  گذشتن از همه کاری کار دانی بود  بغیر از اینکه گل اشک را رخوانی بود  بسان آب بقادر سرایانی بود  ستم نبود مکافات سخت جانانی بود  فادان از همه کس شرط پهلوانی بود</p>
---	--

<p>کلمه بخش یا بر محسانه جوی از ما  عش نبود تملانی سرگراستی بود</p>	
---	--

<p>غیر از دل صدر خسته من شانه ندارد          جفتیم در آن شکر که دیرانه ندارد          یکت صومعه کان راه به جتانه ندارد          بر که قدم شکر بیکانه ندارد</p>	<p>دیدم چو پیرانی زلفت جلوم خست          حالی نستیم که آنجا رسیدیم          در کشور این بد فروشان توان یافت          این گرد که در دست که بود همزیکم</p>
<p>باد است که غارتگرسانان کلیم است          کاغذ و حبه جز گرد یکا شانه ندارد</p>	
<p>که در ره تو تواند ز پای خار کشید          دو اندریش جنونی که تا بهار کشید          میستوانم خود را بیکت کنار کشید          اگر ز پای کسی روزگار خار کشید          بدست خویش خندگی که از شکار کشید          در دید برده چون منور را بهار کشید          میستوانم حمیازه در رخسار کشید          اگر مجال بود میتوان حصار کشید</p>	<p>دل نبرده نه دستی ز کاره بایستد          بهوش خویش باید دل و دید هلس          بجای روح حوادث فدا ده ام حکیم          برای دیده بچاره دلگرمی خواست          چه صید نا که بدام فریب می آرد          کسی که سرانما سخن نخواست فاش شود          بیم بدوق خوشی ز بیم جدا نشود          بدور شهر وجود از غبار خواست برنا</p>
<p>کلیم گونه چشمی زیار میخوابد          که اشفتام تواند ز روزگار کشید</p>	
<p>آب و هوای راحت خاک وطن نداند          بشانه تعلق یکیشب شکن ندارد</p>	<p>کل در چمن بحر خار در سپهر بند آید          زکت کلاه تجرید بر هیچ مهر نمیشد</p>

<p>منصب آینه داری بگذرند  صید تالاق گشتن نشود  ساقیان باده اگر ناخط ساغرند  که زبک در دهرت آنچه بصد درند  منفی شهر که بکت زن بدد شوهرند  ز آنکه پیر این گل را بر جوگرند  بصدف جوهر این قیمت گوهرند</p>	<p>خور و یان چو شند در ایوان عشق  در دیاری که رمائی ز اسیری گشت  خط آزادی ما از عشم دوران دهد  حاجت از فقر طلب و می طلب گدای  گر چه خود گشته زن حرص و طمع بیگوید  جامه قرض نکویان چو دره توان دو  از سخن عیب ز زبان نفع سخن ساز نبود</p>
--	--

در دیاری که بود که در سن آن چشم کلیم  
نسبت فتنه مد گردی اخترند همسد

<p>سنگ باران گت راحت بازشم میکند  تا تواری پی بر روی آن صید همرم میکند  سیل ایام با اشک و مادوم میکند  صد فلاتون را بیکت کج بخت ملزم میکند  رخم ماحون گریه ازید در هم میکند  تا برای ما پریشانی فرا هم میکند  پسته گر خندان شود از عیش مال میکند  این غزال از سه بایه خود هر زمان هم میکند  پس چشمش حلوه همیان در هم میکند</p>	<p>بخت بدجانی که بای کینه محکم میکند  کام دل گر آرزو داری بدنبالش برو  گر دغم در پاکت از روی خجرا لودما  جبل را در جگت دانش لشکری در کار نیست  سازگار یهای تیخت را چو می آرد بیاور  زلف دلبندت گره بر روی هم می افکند  بر نشاط هر که افزایش خلکت کا بدزما  شب تکار صید معنی میتوان کردن که روز  خواجهر جا هفت پیر این بویس بشند</p>
--	---

در کس

دل بچو صد را بخودی وصل نیست خار پیدا گل از بس دل ببل خون کرد عقدی چون کار من از خویش برون بیاید تا بداند که جنب در غور طاقت باید	که دمی گوشش بان چشم سخن ساز کند عشق بازی بگل جنگل شب ساز کند شانه هر چند که آنز لطف گره باز کند لیفیس آینه خواهیم که با دناز کند
---	---

مرد عشق تو کلمه است که از دست عمت میخورد خون و حمال می شیراز کند
---

کم بختی بهترند نقص بهتر نباشد از آواز نعلق چون محس در خوان باش تیرازه بندالفت نبود بغیر نسبت دستی که بخت دارد در جمع کردن غم خود را چنانکه هستی بنماییم جان در چار باغ گیتی گردیدم و ندیدم خود را بر چه سنجی چیزی از خویش کم نقش و نگار خانه در شهر با همین است چشم طیب و لہاس که ز حال اشتگانش	گر رشتند نار ما شد عیب گز نباشد زرر اینجاک افشان سایل اگر نباشد گر بر سبکت نباشد بالمش ز پر نباشد گاه گرفتن کام جز بر سر نباشد چون پرده نداری کس پرده در نباشد نخلی که سایه او به از تر نباشد خواهی که از تو آشنه زدن کم در نباشد کز سیل حادثاتش دیوار در نباشد اورا خضر نباشد گر زوجه گر نباشد
---	---

توان کلمه رفیق تنها براه غربت آوارگی باین کس که هم سفر نباشد
---

از غمی شکوه مکن تا غم دگر ندیند | از لب خشک گویا مژگن ترند بیند

<p>که آفتاب در این سرشتی را آساید دارد</p>	<p>چه سرگردان شوی از هر روزی باید گشت</p>
<p>ز لولیت چون کلیم آید چوستان بر قدم آید نه بندستن با سحاره چون بر قفا افتد</p>	
<p>عرق از عارض او ز نکت شمر میگیرد رشته را بن بد آنکه گهر میگیرد ز نشت رو بیده آیسید بزر میگیرد بر نفس آینه ام رنگت دگر میگیرد مخ دگر که سر در ته پر میگیرد سفره شد شرم را و بتر میگیرد</p>	<p>ساقی از تاب می آن سخته که در میگیرد سپید بزند بدان را بطیض نیجان صاف دل ترک حق از هر خوش آید نکند بردی را اثری نیست که از صحبت حلق چشم بند ز جهان ناگتاید دل نکت سنگ آن نخل بر و منده که دهقان صن</p>
<p>اشکت آگاه بود از دل سو ریده کلیم میشد طغسل زد یوانه خبر میگیرد</p>	
<p>کاروان از ره نامان شتابان گذرد بچو دیوانه که از پیش دستان گذرد عید خجسته بویرانه چو طوفان گذرد هر کجا برده نم احوال پریشان گذرد چون نمیدست که بر نعمت از آن گذرد در پی راهزن احد ز بیامان گذرد بچو آن عبید که بر مردم زندان گذرد</p>	<p>رود آرام از عسری که بجهان گذرد برگز خاری دل حنده زنان گذرد بخت شاد دست زویرانی مادر غم عشق فستابن بود که چون موج بدریای عشق حسن بی رده او پشترم مسود چشم بر راه حنده عارف سالک نبود اگر از عیش جوانی نشدم در غم عشق</p>

<p>در کین احت مرگیم و بندارند خلق</p>	<p>عهد پیری قامت فرسوده را نام میکند</p>
<p>شهرت ادگر در اسوای عالم میکند</p>	<p>اقتصادی اتحاد حسن و عشقت این کلیم</p>
<p>تقلید گوشه گیر کفیفغانی کند ایام ازدلم گوهی داعی کند ساحل زتیج سوح عابانی کند سلاطین بر دامن صحرائی کند سکین بکت بدگیت تمغانی کند امروز عین رخنده بدیاری کند سرایه چون ندارد سودای کند ایام تاج تارکت مینامی کند</p>	<p>گره تنگم کساره زرد نیامی کند تا ناهن از یکنات نگیرد با عاریت از جور آشنانم در هر که آشناس گویی برد بگوشه نشینی چه راحت دل را با ز روی لبش نیت دسترس رفق آنکه چشم حسرت نگریه وقف بود نخوت نینخورد ز کسی تنگ دست غمتر عزت کل طایمت است از نه چه را</p>
<p>در تنگنای خلوت عم میگرد کلیم</p>	<p>و جدی که گردد ماد صحرای نمی کند</p>
<p>که از خورد شید رویت در برابر و نماند صراحی برین هر کس که میخورد بماد دارد تو گوئی کاغذ کتوب مارکت خدا دارد نه پسند بهره هر چند کاغذ تو تیار دارد کشش باقی بود تا کاه مارکت که ماد دارد</p>	<p>کند گوار زوی بدنت آینه جاد دارد ندارد نرم سجواران بغیر از ماتنگ طرفی لو سیم نامه دار بس که خون گریزم ز جریبت نته پردی او چشم سفید از تو تیار روشن ز هم بر بطنیاز و ما در اتوان گسست گری</p>



<p>دلم سیاه شد از بسکه این ورق نم دید          حقیقت بسته همه کار و بار عالم دید          گذشت از طرف زخم و روی ارم دید          حکم خود را در کار خویش محکم دید</p>	<p>بحال دیده گریبان منی کلتم رسحه          مذ دخت عجنه گل کس بود فای بهار          مذ استیم به از خون گرم دلسوزی          اگر چه سینه ریگان جور ز این شد</p>
<p>سج از سواست ندان طبع را نگر کرد          سحر را هم بهر تخم شید دست او بزر کرد</p>	
<p>کی تواند طفل چون بیمار تدبیر کرد          هر که تبعی بر قساں شوق ما را تیز کرد          او که نتواند میان نیکت بد تمیز کرد          تا توان بیاید نیکت عمر را بسبب بزر کرد          چون تاب باده سانی چهره را گلبرگ کرد          باد نتواند ستم بر بشنود جنبه کرد          گریه در راه طلب سخی مرا ناپسند کرد</p>	<p>اہل عالم طفل طبعانند و بیمار بپوس          خونم از دون شهادت حنکت وارد باید          جیرتی دارم که گردون چون بد انایان بدست          هر کجا ز هر سیت باید ریخت در کام حیات          صوت بلل جای عقل گشت ازینا ملذ          سر بلند می بر کجا کست سلامت بیشتر          گز نزد سبیل اشکم می شدم فرسوده با</p>
<p>دیده را سامان بیکت ششم کلیم اول نبود          اینترانس موج حسن یار طوفان خبر کرد</p>	
<p>لب سپمانه خالی چه طلبیدن دارد          ای حرفیان بر پردانه بریدن دارد          حرف بر لب زد جوانه شنید دارد</p>	<p>دست از ساغر ابتدا کشیدن دارد          ناکی از غیرت او بر سر آتش با شیم          سختم میشنود با همه بپردانی</p>

<p>می تواند ز سر مکت سلیمان گذرد</p>	<p>هر کجا مو قاعت بر بهتت کرد</p>
<p>دست و پا سپرده ز در عشم عشق تو کلیم          بشناسن می تواند که ز عمتان گذرد</p>	
<p>سپه گرده وجود در آب اخلافا          بشیر صبح خواهد شکر افتاد          گنم صد شکر که عالم بر پشت          که خواناں نسال پی برانت          خوشا بختی که ادبی آفرشت          سرانختت ندامت خوشتر افتاد          چراغی بود با صرصر در افتاد          بدست طفل مرغ بی برانت</p>	<p>بجال بد دل از چشم ترا افتاد          تو گریه این لب شیرین بجنده          چه خوار سے که ز فاداری ندیدم          پسر کم در ز گبستی با بخانی است          ز تو کب جز سیر روزی ندیدم          بگریدم بند بندنی شکر          حدیث عقل و عشق از من چه پرسی          چه چسبانت با دل صحبت اشک</p>
<p>کلیم احسن ز یاد دل نامیم          بلبت مالدار شکر افتاد</p>	
<p>عنان گیسوی گریه دام دید          گرفتیم اینک بخت ردم چه خواهیم دید          اگر بگل نظر افکند روی شبنم دید          که این کتاب سی فال عاشبت کم دید          چو داغ منم پیوسته روی در هم دید</p>	<p>دواغ نمانده دل حال صبر در هم دید          چنانکه رو بقفا می روم ز خاک درت          بر آن نگاه که از گریه پاکدامن شد          دل درق و ورق خویش پاره پاره کنم          کسی که دید با حوال من عشم دل را</p>

<p>دل که چندین آه از جان میکند  دیده ام پست و بلند روزگار  شیشه ناموس را خوش هیزد  ما تواند بر سرین خاک بچست  بود خط لعل است را خوش گرفت  تبع پیدا تو هر جا شد علم  انگشت رسوا کرد ما را در نه دل  کاش بگذارد گر پیمان مرا  مزرع امید دل آب بنخورد</p>	<p>لعل از لعل پریان میکند  دل بان چاه ز سخنان میکند  نگت را از دست طفلان میکند  بخت است از آب حیوان میکند  خاتم از دست سلیمان میکند  شعله هم سرد در گریبان میکند  ناله را از سینه پنهان میکند  یار از دستم چو امان میکند  اسطار تیر ماران می کشد</p>
<p>در کتکس تا کی باشم کلمیم  دل بدر دو جان بجان می کشد</p>	
<p>چند نویسد ز کوی تو دل زار آید  خار پاد رده او باز ز دامن روید  هر آگر زخم ردم همیشه از عزالت بر  عشق تا قابل ز جسم ستم سید اند  سکند ز کس سهار تو عشق خواری دل  کس ندیدم که مرد و در دوازده عشق  شب آید بدر یوزه میخانه شهر</p>	<p>چون تیدست که از میکه همیشه آید  سر سودارده در حبیب پیوار آید  که تیدست خورد چون چوب زار آید  تبع از موج لعلش بر دل افکار آید  بجوستی که بر سبدن مبار آید  آتش آن نیست که از خاک خوش حار آید  شیخ بجهان رود دوا زره باز آید</p>

بستان بستان محبت که از آن شیرینی است نیت از لعل گلزار آید

سپسی بخت ز بونم بر سپهره دست  
دل بچون تا نظیر اشدت قرار می گرفت  
عاقبت ز اهر سرد در قبح با ده مناد  
کارم از ضعف چنان شد که ز جا میروم  
در بر عاشق دیوانه عشق تو ای خون  
پرگر از ناوکت جدا بود عاری کن  
رایگان منت از اهرم از چرخ نکس

ز بر سقنی که نلوشت خیدن دارد  
از پی طسایر سبل چه دوین دارد  
سکه عادت بدین آب کشیدن دارد  
دیده هرگاه آهانت پریدن دارد  
گر همه جا شگه کعبه است درینا دارد  
در ره عشق بروانه رسیدن دارد  
ملکت رخم از این سفله خریدن دارد

میرد این همه همراه بگویم تو کلیم  
که چنان میرد از خویش که دیدن دارد

دو دایم ز نکت از جور استبداد کتاب بد  
خوایم هر جا که بغیر حلیق بگسلیم  
در بدرت توان بدین سال خریداران بد  
دیده خود را باخت تا در نخواه کارانکت حسنا  
دیده ام سرهای می انداخت از سودا می دل  
را و عشق آسایشی دارد که جان میبرد  
راه خج ارباب با نیا سکه بر خود بسته اند  
عدل و عدل عشق را نامم که در اقلیم او  
محبت و دشمنی را دیده برین سفر کلیم

دست مرگان ترم سر پنجه پنجاب برد  
ستی تخم گرو از رسته پتاق ببرد  
خوبی که سیاب را اقلیم سیلاب برد  
آخرا نشادانی گوهر صدف را آب برد  
هر قدر کاد در حیرت در عوض خواب برد  
بر سر هر خار پای برهرون اخواب برد  
باده نوازند غبار از خاطر احباب برد  
ابرتاوان سده هر که خانه را سیلاب برد  
آسی آری ابرو ایم رونق حجاب برد

<p>کتاب حسن نوامت در خط نکودانم زیج کوچه آن ترک لشکری نگذشت رسانه دوزن نکرد آنکه آفتاب بخورد که هیچ خون شهیدانش بر کاب نخورد</p>	
<p>کلمه لطف از او دیده که می خواهی ز نعل مشکوه کس کریم کباب نخورد</p>	
<p>ز نرنگان تو لوج سینهار خون رقم دارد به از دل خلوتی خواهم که نینان باز است ایجا ز بار منت احسان اگر آگه شوی داس ز دنیا چون بریدی طمع کن بود غمی هم ز نرنگان شیرخار رهن در دیده جا داد</p>	<p>رقم مرحت با جندین سبای کین قلم دارد که از نرنگان تو چون سجده دهم بهم دارد که هر کس دست بخش بسته تر دارم کرم دارم که تیج همت مردان این میدان دوم دارد هنوز از ننگ چشمی رشک بر خار قلم دارد</p>
<p>بفرم کل کران بودی کلمه این کیشیا کو کنون سگت حوادث نمی بهم بر سرم داد</p>	
<p>بدلم این همه بیکان ستم بار نبود دل و جان همه و سکیب انعم بجزت چه شرح محمدان تو میکرد بنامت چو سید در ازل دشمن سامان شده ویرانه ما عشق جانی که صف آراست بخو زیری ما کس ندانست که چشم تو چه چار می داشت ر سرمخت ز گلزار جهان چون گل شمع</p>	<p>گره عجب که کران بر دل گلزار نبود داغ آما این بخشیم که پیدار نبود خامه را باد و زبان قوت گفتار نبود در اگر بود در این عسکره دیوار نبود خذه از هم بلا بلب سو فار نبود که دوانس بجز از سستی سرشار نبود زرد آن گل که وبال سرود سمار نبود</p>

<p>که متلع سخن امروز کسادست کلیم تازه کن طرز که در چشم خریدار آید</p>	
<p>باید تو از صبر به بیان می رود ما بخت تیره چون تماشای ادرود عاشق با شمع بود از عنصر عشق شمع قلم ز نامه ما گریسته رسید تن گشت سرد دلخ خون گرم مویض ساقی ز می که دورت دل کم نمی شود چندانکه میسر دیم بجای نیرسیم انتم بفرغ ز تو بهنگام بخودی</p>	<p>نفس زخمت زدمه بطوفان نمی رود در شب کسی بسر گلستان نمی رود در زندگی سرش بجز بیان می رود شوخم هنوز بر سر عنوان نمی رود سرد دره تو رفت و سامان نمی رود بنشین که داغ لاله ز باران نمی رود ریگت از روان بود زیبا ان نمی رود مستش بدان کسی که پریان نمی رود</p>
<p>دیگر کلیم که روزگه کوب حادنه چون سره میشود ز صفا ان نیرود</p>	
<p>سز رحم کرد که خون دل خراب بخورد بستگاه دعاتما سشد اوشدم تن ضعیف مرا کم بین که این رشته بود زباده محوز میکشی ز جبرخ آموز ز چشم حیرت عاشق توانی نمان زین</p>	<p>غصه و راز و زغال شگفته آنخورد دان از جسم نخته پدید و تیر آب بخورد مدت حادثه صدره فقاد و تاب بخورد که روز تا ننگ زشت از شفق شراب بخورد کدام غنچه که بادش بر نقاب بخورد</p>

<p>در زلزال سوخته ام هر چه بود ز تاب کردار دونه کوه سحری</p>	<p>این مرغ کباب آبی از دام ندارد شع است و همین قاضی از دام ندارد</p>
<p>آید بپیشگر کلمه از پیش گو برگشت از آنراه که انجام ندارد</p>	
<p>نگویمت که بگلی دل از جهان بردار اگر نسیم ریاض وطن بوسه داری بغذیب کشندم که باغبان میگفت براه عشق که زاری و عجزی طلبند پایله گریب آید به پند گو منگر اگر چه صرغه پسندیده نیست از زمان براه کعبه اگر میرودیم گوید عیقل</p>	<p>بر چه دسترست نیست دل از آن بردار بناله دامن خرگاه آسمان بردار ز کلینی که بود سرکش آشیان بردار ز ساز و برگ سفر چون جرس قن بردار چو گل بود نظر از روی باغبان بردار چو شیشه جلوه کند شع از میان بردار که از برای سکت نفس استخوان بردار</p>
<p>وطن تمام حس و حار بی گل است کلیم بر و سواد وطن راز آشیان بردار</p>	
<p>انقدر مردان نشست از دورت گرد غم را بادل پر خسته ما الفتی است سکد دل رنجید از او چشم نیارودید استان و صدر را هرگز هم نشناختم بینه ام از صحت دل سکن زنگارند</p>	<p>کز برون چون خاطر کم گوید بپیر غبار باشد آری آشنایا چشم پر دین غبار آید از گرو سردار دیدن برون غبار لی تکلف مگر کجا باید کند سکن غبار از می از آتش نشینند ردل گلن غبار</p>

مخل و جود هم به اشک است کلیم  
چشم شعله نیر از شورش بار نبود

<p>در این گلشن ز بدغلی گل از آب دانه بخت کهن شد جرم و در بخش تازه تو گردید طالع بسان خنده سوفا رستم نیت جز بای سراپای وجودم بس که خوردمت بارت ز مژگانش میخ ای دل که در این دیده بغیر آنکه گمان نیزی فریاد رس باشد در آن محل که همانی تو مشع از دره بر خیزد ز شوخی حسن از بس جلوه در بازار میخورد</p>	<p>نسبی کرد ز دست و سسی از باغبان بخت که برکت گناه آن میر دستم بر زمان بخت همانز با ز بس گریه ز من گران بخت نشان ناوکت گریه نیت سزاوار استخوان بخت که خواهد داد صخش دزد اگر از پامان بخت چه میاید ز دستت گرج بس از کاروان بخت بلی درایم طبعی از سلوک میزان بخت محل از شوق دکان دگلر و ش از گلستان بخت</p>
--	---

کلیم احوال دل از من چه میگیری بمبدال  
چه باشد حال محمود که از اساقی بجان بخت

<p>از کی کشیم شکوه لب جام ندارد کین بزرعه بکدانه بی دام ندارد دیوانه مگوش که سر انجام ندارد که موج بساحل رسد از نام ندارد با آنکه متاعی است که ایام ندارد همچون لب غریب دشنام ندارد</p>	<p>میخانه چون زندگوانم ندارد از نابت دستیاره بگذر باش هر سنگ که خورد از لقا طفل پوششی مقصدم از پان باشد در چهار سوی و هر خریدار داشت از بوسه از بجه شود تلخ گوید</p>
---	--



<p>از لشکرش که کرده زبان اردان این فقه نیت که شرف پایوس صد زنگت چون بهار شد از خیره سها از قیص حیرت شاه که خورشید بر تو است</p>	<p>گردون گرفته یاد زبان کو البار بر چرخ سر کشیده مکان کو البار در کوچ لشکر است خزان کو البار گوهر چو لاله رسته زکان کو البار</p>
<p>از بندگی تانی صاحبستان کلیم گردید سر قر از زبان کو البار</p>	
<p>چشم جادوی تو در بجوی ابل نیاز رشته جان و رگ دل در خم مرگان اوست هر کسی سازی بدوق خویشش چو نس میکند جامه دیوانگی بر قد هر کس راست است در قمار عشق بازی ما تو نقشم خوش است از زنان خون ناحق کشتگان در اچه با تا نبود این ناچ زرین بر سرش آسوده شعر اگر وحی است محتاج سخن فغان بود</p>	<p>بیج کو تابی ندارد عمر مرگانش در از همی چکس دیدی بیک خضرات بنوازد دل میان بظر ما بن خویش کرده یار دلخوا از د و صد دیوانه یکتن نیت عمرانی بر آ چون نباشد این سخن تو پاک بر من با گمان بال کج بکت فریشت آشیان شبایا سمع افتاد از هوای سر فرازی در گذار چون همی در میان نبود چه سود از آیتان</p>
<p>مسترمار کلیم افت رسد ز انبای سخن شیشه ار ستم است د از وی پس در اختر</p>	
<p>ناله عشق که رگش غم است بار افسوس نیایدی و سیاهی ز داغها افتاد</p>	<p>اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس سفید شد بر بهت چشم انتظار افسوس</p>

<p>چشم بر راه استال شاید از آنوه قاتل گر دغم از چهره من پاکت نتوانست کرد در دل خود رأی او هرگز مرا خود جانوبو</p>	<p>آمد در کوی ما نشانند از دامن غبار گر به بیخو اهرم که تو میداد دل دشمن غبار حیرتی دارم که چون آنجا بشنم از غبار</p>
---	---

<p>خاک این ویرانه دامن گیر می باشد کلیم کی رنج خاطر سرم بر خیزد از رخت غبار</p>	
---	--

<p>چه شد گاه از زبان خامه نام این پستان ز بوی وصل روح گشت گناز شاد گناز چرا پیوده سیکوی در بهر باغ و بتارا تمامای جهان لردوق داری دیده بر چشم سرو سامان را هست میدهم گرسر فردار هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه سیر روز و پریشان خواطر و اشفتة احوال جنون خوابد بیابان سنگ طفلان هم</p>	<p>بر آرزوستی گمانی در برده شنوان ز نقش بای خود گل بر سر خاک بمیدان بر تو گر خاری بیاداری رخ را بس گل بداند اگر خواهی که بگشاید دولت سرد گر پیمان سرم بردار و پس آنکه بجز دست سمالا تو هم اشبع شمعیران شبی با با با با صبا این است پیغامم با زلف پیشان مرا ای بخت یاری کن بمیدان صفایان بر</p>
--	--

<p>کلیم اندر عربی از نمودی قیمت خود را کنون بخت بورز این زبیره داد دیگر کربا</p>	
--	--

<p>تایافت عزت از تو نمکان کوا البار گر دسپاه شاه جهان گر میرسد چون سفره کریم کشید است قلمه اش</p>	<p>سو کند خورده همیش بخان کوا البار بی سرده بود چشم بتان کوا البار گردون شسته بر سر خوان کوا البار</p>
---	--

<p>آنچه می افتد بدام ماغیر از رخت نیست  دین دنیا بازو عالم سوز و سامان دینم  خوار تر از شیشه خالی بزم باهیم  مانیگویم که هر کس جفا بردارستم  میدر طغیان اشک ما خیر از شور و نو  با وجود خاکپایش تو تبادیدن بدست</p>	<p>طالع روم کرده سبک از سکار ما پیرس  زهره را بی بازی از خصل قمار ما پیرس  عزتی که بود رفت از اعتبار ما پیرس  بر دبار یها بین اما ز بار ما پیرس  گل بدامان سبک و از خار خار ما پیرس  از عرق ریزی چشم شرمسار ما پیرس</p>
---	---

<p>مالکس که زینت رنگت با یو بطلست  ای کلیم از برگ دسامان بهار ما پیرس</p>	
---	--

<p>دش در بزم نودیدم ز دل خود سرخویش  خانزاد جگر موخته ما است بهسان  منم از ناله چراغش چو شد از تنان  مکین از ابل و خانیت بختگری من  تنگ چشمی فلک من ار آن است که بود  مرهم دلخ جنون خاک سر کوی کست</p>	<p>آنچه پردانه ندیدست ز بال پر خویش  ناله هر چه با خفاک ساند سر خویش  چیت در خانه که من قفل نم بردارم  با درت گر نبود پرسیم از خجرت خویش  نگذار که نشینم بخاک سر خویش  ای خوش آنزد که اینجاک نم بر خویش</p>
--	---

<p>بارۀ دل کرده رشته اشک کلیم  این گره باز کن از کار دو چشم تر خویش</p>	
---	--

<p>که دل بر جا تو انداختم چشم شمشیر  ره عشق از بر آید ندر راه برون شد</p>	<p>کشد ز این برون عین اثر گان کبرایش  بساحل گر رسد کشتی همی دریا بود جایش</p>
---	---

<p>نسیم رنگت ندارد ز نو بهار افسوس          همیشه میرد از دانه ام شکار افسوس          هزار چشم نداریم صد حسرت از افسوس</p>	<p>یاه و ناله میسر نشود و صلت          باشکرت ریزی را ممشد چه چاره کنم          باین دو دیده ز حسرت چه میتوان بدین</p>
<p>ببوس بازی او هر چه داشت با حق کلیم          نمی شنید نفسش در این قمار افسوس</p>	
<p>سرمایه پر شور و شری را چکند کس          بی دجه خون چشم تری را چکند کس          آنجنانگی پرده در سه را چکند کس          خود گو که فروغ شری را چکند کس          زینگونه دم بی اثری را چکند کس          سود از ده دریدری را چکند کس          در بزم طرب توجه گری را چکند کس          در کشتن موری حسری را چکند کس          چون غنچه همین مشت زری را چکند کس</p>	<p>چون اشک پریان سفری را چکند کس          دکان بجه کار آید اگر مایه نماند          اشک آمد و پناستیم از دیده بردن شد          از روشنی مشع وصال تو گدشتیم          آینه عیار از نفس مانپذیرد          هر دم دل دیوانه ما در خم زلفی است          آید چو خیالت کم از سینه برون دل          یاری ز خط و خال چه جوئی بی فکرم          نقد و همان موسم گل قیمت می نیست</p>
<p>یار این دل صد باره کلیم از تو بگیرد          دیرانه دل بام و دری را چکند کس</p>	
<p>صبح ما را بدی از شبهای ما ما بر          بی وطن چون گرد بادیم از دیا ما بر</p>	<p>دیده حال کردی سعید از انتظار ما بر          مانده از رستگاری معتمدیم از شهر خون</p>

پراست خاطر آن بوفار کینه ما  
 بخونفشی چشم بمانه جوست چنان  
 کلیم هر خط زخم و لب بر آن بن را  
 مسکنی ای شیخ یاد از رخه نامی نجش  
 خاکساری سر بلند از سر و اگر دست  
 بر که میان شکر سائل در حقیقت و است  
 در پناه فیض عربانی مسکماند خا  
 در حقیقت عار چون از دین رخ بر کت است  
 هر گران سنگی شود از اندیشه روزی  
 خود شکن را خوش نیابد و خوش از دیگر  
 تلخکامان کرداری بجز ساغریده

بغایتی که نگر در حرف دشمن پیش  
 که خون دید چکد بر رگم ز پیکر نشین  
 ز دیم مسطری از استخوان پهلوی خویش  
 افکنی بر شانه هر که دیده خود پس خویش  
 نه حصیر خشت کردن تیر و بالین خویش  
 ز آنکه گلبن را بیکبار است از گلچین خویش  
 گل چه آفتاب که دید از جامه رنگین خویش  
 کی بجام جمده کس کاسه چو من خویش  
 آسپارادانه میاندازد از تلخین خویش  
 خود پسند از ابلهی خود میکند تحسین خویش  
 دیگر انرا هم ز کاتی از لب شیرین خویش

از خنم جانسوز خود تا کی توان بدین کلیم  
 همدمانرا چون چراغ گشته بر بالین خویش

جانرا از مودم تلخ و شیرین هم و است  
 حیات جادوان را غیر کلفت حاصلی  
 در این میخانه بارب ساغر را را چنین  
 نباشد آنک اگر گلگون نماید ز دل هر کس  
 بهار آمد که کرد با بخانرا سخن چنان

بیزرد بدین عیدش بر رخ و دید و داد  
 همین رگ عزیزان دیده خضر از عمر جاوید  
 که می خوانا ب حسرت میشود رجام حشید  
 بسان طفل غمگینی که نبود جامه عهد  
 که گول حشر سلطانی است بر سر سایه پند

بقلم غمزه خونروز اهدست مرگان کن  
همه رنگینی اشکم همه رعنای آهیم  
کنده قمری خیال سرود بر خاک آبیان بند  
سیر روزی باین خوش طالعی هرگز نماند

حسود از تیغ تنها گونباید کار فرمائش  
ز عکس آن گل رود آن باد نخل بالایش  
بهر جا سایه استد بر زمین از قدر عفتش  
بکام دل چه خوش سجیده بر لطفش

کلمه اندر ره عشقت بغارت برد سر مایه  
مانده بسج باد غیر خاری چند ده پاش

سد مرهم بر غم شانه جعد زلف غمخوارش  
از آن مرگان او دست دعا بر آسمان دارد  
اگر طبل هزاران نغمه ای دلگشا آرد  
همی مینالم و یاری ز نجات خود می بینم  
نه از باد صبا دارد سر زلفش بریشانی  
نظر خیره گذار است و نگه مرهم فروین  
جهتای خرابی آبخان ویرانه دارم  
بهار است و محبت می کنم دل از گلستان

برد زنگت از دل آینه آب زنگت خفا  
که دایم از خدا نواهد شقای چشم بهارش  
نخواهد گل شکفتن تا نه بند طرف آستانش  
چو بهاری که در خواب گران باشد درینا  
ز حرص لبری با هم نمی سازند ترازش  
بین حشمتی باین سستی چه بسیار است کارش  
که سایه میگردد بجز برون از زبرد لولوش  
که نتوان شسته جانرا برید از خار دیوانش

کلمه از ضعف منت از شیجا بر نمیدارد  
یکجنگ نیکی هست که ملذذار دید بیمارش

بردی مرهم مرهم نسیم بردل ریش  
اگر بیادیه چون پیکان هلاک شویم

که زخم بر سر زخم است نیش بر ریش  
ز گریه باد بسندیم نخل تا تم خویش

روی در سیم در سیم بر دل برین  
 اگر بیاید چون چکان هلاکت بتویم  
 دلم ز ما زو نصیبم جهان ندارد زنگت  
 هلاکت غیرت آن سالکم که سوخت زرتنگ  
 برفت خاطر آن یوسف از گنینه ما  
 نخوفتانی چشمم بهانه جوست خیال

که زخم بر سر رحمت دیش بر سرست  
 زگرد باد به بندیم عمل مام خویش  
 نه جای نقش و نگارست خانه درویش  
 سراه دیدار کرده در راه ز خویش بهیست  
 عیاتی که بگرد در حرف دشمن پیش  
 که خون ز دیده جدر بر گم زنی کریش

کلیم بر خط ز چشم دلبران تن را  
 زدیم مسطر از استخوان مملو می بین

دلا ز رنگت ملوک کشیده دامنش  
 نفس موافق طبع جاسیان کشتی  
 چون صفت خانه هوادار یکقام شو  
 اگر بختیم بصیرت بخلق سبیلگری  
 غرور معلله ادراکت مدتر از جهلست  
 لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن  
 دلا ز یاده زور و رسیم ما نرسد  
 بجز مناع بخت در دینار خویش بسند

نموتوانی اگر موم بود آهین باش  
 هر گنا که بستم خردش چون باش  
 آبی سحاب چمن گاه دود گلشن باش  
 مغر عیب نمفتن ز چشم روزن باش  
 حبیب هیچ مدانی بسازد کوهن باش  
 ز بهجود در یا خنخوار و پاکدامن باش  
 ترا که گفته بکنر بیاض گردن باش  
 بر سفر که روی ستر مسار در برن باش

کلیم عسری باین دان بسر برد  
 برای تجربه سیم یکدور در با من باش

اگر چه از تره رویم بخار بر بگذرست  
 گذشته از آن بر روزلف تا خطش نرسد  
 شکسته بالم و صیاد هم بر دم بسته  
 کمان مبر که شود گرد آتش عشق  
 بنز تهنه نمی ماند از صدف پیداست  
 نشان در دطلب بن همین که بسگیرم  
 جدل بکس نکند زانکه غیر زانوفیت  
 کسی که کشته آن چشم سر مه سا باشد

بچشم من نرسد تو تپای خاک درش  
 کنون نماده زهر حلقه چشم بر بگذرست  
 شکسته بسته من جوش نموده در نظر  
 گواه سوزش شمع است اشک بی اثر  
 که قدر بجز نگردیده برده گهرش  
 ز سایه خود در راه جستجو خبرش  
 قرینه که تو انم نهاد سر برش  
 ز لب بلند نگردد و فغان نوحه گرش

جواب نامه کلیم از شکر می خواهد  
 که مرغ نامه بر او ست بر چاروش

در مصاف عایفت لوز از تر ازین باب  
 بخت پداری نمی باید بجز همیشه را  
 هر کجا باریکت شد راست قدم از تره  
 باده زور آتش و مهرنگ دشمن دشمن است  
 کار بکرو کن مدار است جز مشت فغان  
 سجده گوشت بر نبرد می نکلیم خم کن  
 از شهادت رتبه بالاتر کرد زود  
 سخت جانی مایه صد درد سر باشد کلیم

تیغ موج خون که پستی پنجه قصاب باش  
 خانه چون خالی بود گو باسان در خواب باش  
 جاده گزار تا در زمین آیدت مضرب باش  
 گر حکیمی منگرمی در شب مهتاب باش  
 گزیده سیلاب سرالی آتش ایاب باش  
 از قبول خلق از جادو بیابان باش  
 در تلامش تشنه مردن در کنار آب باش  
 در کشاکش ناتوان چون رسته پنهان باش

در مصاف عایفت لوز از تر ازین باب  
 بخت پداری نمی باید بجز همیشه را  
 هر کجا باریکت شد راست قدم از تره  
 باده زور آتش و مهرنگ دشمن دشمن است  
 کار بکرو کن مدار است جز مشت فغان  
 سجده گوشت بر نبرد می نکلیم خم کن  
 از شهادت رتبه بالاتر کرد زود  
 سخت جانی مایه صد درد سر باشد کلیم



<p>معلوم میتوان کرد از شنید و شرارتش هر گویا هر کسی که دارد افتاده بر گنبارت</p>	<p>خشکت و تر زمانه زنگت بقا ندارد حاصل از آن ز دنیا گیر و کناره کاین گنج</p>
<p>دیگر کلیم زردی از هیچ رونه بند رویم که سرخ دارد سیلی روزگارش</p>	
<p>زخم زناخن سپهر حلقه بردرد رفیق در شب غم چون قتیله بر سرداغ که تابش نخل زردی بر سرداغ که هست کوی کب بخت میا هم اختر داغ سند آبله سوز ز دل بر آتش کرداغ ضراحی دل پر خون گواه ساغر داغ</p>	<p>اگر چه هست مرا چو داغ بر سرداغ نشسته بر سر بالین من بدسوزی چنان فکار شد از نیش غمزه استمرازم ستاره سوخته با سحر من نذار عشق تو چون بگوه درانی برای دفع گزند درون سینه غم او مجلس آرائی است</p>
<p>کلمه سوخته را وقت شد که بردارند زردگی بستر خون سپاهی از زرداغ</p>	
<p>شاگرد راجه بهره ز استاد پوقوف آه از نکرده کاری فریاد پوقوف دل مرغ ز بیک است تو صیبا پوقوف خند چو نوحه عروس بدام پوقوف</p>	<p>آهیم از نیافت ز فریاد پوقوف در نسخه دانست ماخن در بند قیسه بود مشکل که این شکار در آید بدام تو شعرم بگو شکانی ادراک مدعی</p>
<p>بلکه کلیم چون فلک زار میکند کا فریاد گشته جلا دپوقوف</p>	

بخانه چندیشنی سرریستان کن  
 مرا بگو نه کتوب غیر یاد کن  
 ز کجکاومی دلسا عبا ر میگردد  
 ز ماه ایت که مستی ز بلبلان عیبست  
 اگر قبول نداری که کشته لب بست  
 چنانکه آب ز گل میشود که درت ناکت  
 ز سفراری منم نیستوان کردن  
 بطاق کسب بقا بوس این رقم دیدم

چو چشم خویش می آید در گلستان کن  
 جدا بنام من آید دست خط سیان کن  
 ز لطف گاه بی دستی به تیغ نگر کن  
 سان عخنه در این باغ باوه نهان کن  
 بیا بگلشن و از زخم چخب بیکان کن  
 اگر تو صاف دلی با زریه درستان کن  
 کسی شعله نگوید که پد بد امان کن  
 که سر بیاد رود و در در گریان کن

بان شیت خالی دماغ تا شکست  
 کلیم رخت بیازار سفرو شان کن

بود عجب که مانند سرشته صد هزارش  
 غنچه بر آن بنا گوش از موج زلف دیگر  
 بر قامت شمدان خیا طعن دوزد  
 با آنکه ناوک او در صید پر بر آرد  
 دامان عصمت او از باوه تر نباشد  
 بر لوح تربت اعی همیشدن رقم کن  
 بر شاخ گل که مانند عارش ز بلبل خود  
 از کام بختی دهر مست کنش که نهد

آن شاخ گل که گردد بر کمر مبارش  
 در آب عارض افتد چون عکس کوشوارش  
 میرا هنی که باستد از زخم بود و تارش  
 از درد انتظارش لا عنبر شود و نکارش  
 که برق حن شد آب آینه در کنارش  
 این است آنکه شعی نگر سیت بر فرازش  
 خارش ز پابرون کن آری نه خار خارش  
 کام دلی که از زد و حدش با تجارش

با فکر و چوسر بگر بیان فرد کنم  
 و هفتان به زمین که نشاند نال تاک  
 از تیغ اروی نور نس زخم خورده ام  
 هرگز مراد من بجهول آشنا نبود  
 از عقلهای کینه و لادخونی شود  
 گردد بزیر خاک سگد ز ترم آب  
 دشنام و بوسه هر چه عوض میدی بد  
 بر صید دیگری نظرم کی فتد که بین  
 خواهی نشان تیر شوم با خلافتی

تشیخ زلف خم بخش مویجو کنم  
 من هم نجاکت خم کدوی فرو کنم  
 جرات نیکم که بحراب رو کنم  
 در زیر تیغ عشق را با آرزو کنم  
 گر استان بیکه را ز رفت رو کنم  
 دل را اگر بایست اش رو برو کنم  
 حاشا که با تو بر سر دل گشلو کنم  
 در سر نخندم که گل حسده بو کنم  
 با هرستم که مصلحت نت خو کنم

بار تیغ جورنا دکت لطفی کلیم نیست  
 تاجا کلهای سینه خود را رفو کنم

بد و خویش زینا حصار می خواهم  
 بتو به نامه نمی تویم از گنه که بخش  
 چشم جیرتم افتد به تیغ ابروی دست  
 بروی کار جهان رنگ دیگرم پوست  
 ستم بود که گل زخم مشکبو شود  
 غبارا خردل را باب نتوان برد  
 بیل است بهردم غبارستی خویش

در آن میانه ترا در کناری خواهم  
 بکفت مسوده زلف یاری خواهم  
 بکفت عمر و شهادت داری خواهم  
 در این چمن نه خزان نه بهاری خواهم  
 ز ما زلف تو یک بخیه واری خواهم  
 نسبی از سر زلف نگار می خواهم  
 ز خود سفر جو کنم خانه داری خواهم

ختم زلفی است اگر دلم گرفتاری دل  
را هرگز را نبود باک ز فریاد جرس  
دید چون سبکی مادل آهین شد نرم  
خنده بر بخت زغم یا بوداری دوست  
طاقت و صبر و سکون در سر کار دل  
کچھن فرصت و صد حرف کرده در خاطر  
آنکه بگذشت چنین بر گس بهار ترا  
بذوب بنده و آزاد همین است همین

که در او سوی گنجینه ز بسیاری دل  
ترک یغما نکند غمزه ات از زاری دل  
ماند پیکان تو در سینه بجز آری دل  
گریه بر خویش کنم یا بگریه آری دل  
عاشقان خانه خرابند ز سحر آری دل  
وای اگر گریه نیاید بیدکاری دل  
گفت منم بکنم چاره بهاری دل  
چیت آزادی کونین سبکباری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بچاره علم  
کی است جز داغ که آید بسپرداری دل

انامم دگر بمدار تا ترا دیدم  
بوصلت دل گوای سید با آرزو تال  
ز بس با من بد عوی ناله کرد آخر شد افکار  
کجا رفت آنکه بسگوید باز پیکان نیاید  
دروغ آشنای روشنائی را مکن باور  
فنا ندیم تا ز دنیا دست هر کای بد برکت  
ز کج سبکی رفتم غبار زنت سا ما نرا  
کنون از روشنائی دیده ام آشفته کرد

ترا دیدم چرا گویم که از بجان جاوید  
بلوچ مسینه از خطای ناخون فالیا دیم  
بیاپی ناله است آخر جرس با بی صدا دیدم  
بچشم خویش من کار نمکت از تو تیا دیدم  
سینه شد روزگارم تا نگاه آسنا دیدم  
ز دم تا پشت پا افلاک را در زیر پا دیدم  
نزدم تا که این برانه را بی بود یاد دیدم  
کلیم از بس سیه روزی در این ماتم ترا دیدم

<p>سو دابه پن که لاله کبشیر میریم      ما رخت خود بجانه ز کبشیر میریم      ما تیرگی ز جنت بدبیر میریم      از ناله ناگرانی تا شیر میریم      چند آنکه ما جالت قصصیر میریم      زان درد سر ز خاک رتایر میریم      مشت برمی که هست بر تیر میریم</p>	<p>داریم تحفه بودل پاره پاره      تا عاقلان بمانند پیر میرند      خواهیم جو گوگردت بر دریا خونین      بار هودان طریقت بسک عشق است      با آنکه احتیاج ندارد میخزند      در انتخاب و ادبی آوارگی است بخت      پنهان نمیکسیم ز دشمن ستاج خویش</p>
<p>ما را کلمه گرمی تناس و اناس است      کی تشنگی زد دل بطاشیر میریم</p>	
<p>چون حساب از سر نهادم هر چه در دستم      کاشتم تخم بوسهها و دل برداشتم      خاطر می آشفته ترا ز گرد لشکر داشتم      صد بار آید که من سردر تیر داشتم      شکوه نا کا دل ز بد گردی خرداشتم      من گرفتارم غنچه سان دست از دهن برداشتم      اخگر انداخته با گل بسته داشتم      رشته کوته بود من صد جو گوگرد داشتم      صرفه در غلت بسان کیمیا گرداشتم</p>	<p>تا خوابستی عقلت سر برداشتم      کس چو من از مزاج امید حاصل نبرد      در میان طلب از ناله اس ماندگی      بلبل از غنچه شکفته کس نشناسدم      آنصافی وقت من کرد و ساغر میکشتم      کس نمفهمد زبان شکوه خونین دلان      حال خویش از بدگویی پرسم نمیدانم کرد      از نظام کارم آریام عاجز شد عجب      ناباکسیر غم او آشنا بودم کلیم</p>

<p>که خاک بر سر این روزگاری خوابم</p>	<p>غبار خاطر از آن میدهم شلوه زد</p>
<p>بیادیه سبزم که کلیم را چکنم</p>	<p>برای مجنون شمع مزار میخوایم</p>
<p>دارسته ستم خاطر آزاد ندارم  سبح سحرم حاجت حلاوت ندارم  شب نیست که ستمی بره باد ندارم  عمر نیست که در دام صیاد ندارم  چون نام خود از شغل غمش یاد ندارم  شرمندگی از عصمت زنا ندارم  پیکان تو چون خائمه فولاد ندارم</p>	<p>دل داد از آنم که دل شاد ندارم  در راه تو جان برکف و سر برکف دادم  ترسم نبرد راه نسیمی به چراغم  باید ز من آموخت ره در رسم اسیری  بی نام باد نامه نویسم چه توان کرد  دامان ترم یا که از دامن دریا است  شب نیست که در دست بی شوق حجت</p>
<p>بانیست موم همچو کلیم است صاهنت</p>	<p>گر شمع شوم ر سنجستی از باد ندارم</p>
<p>ناچار در خم حسین من صاف نشستم  سیلاب اشکت شویدا آخر خط حسینم  جوشش مکن کند ز هر در دیده انگشتم</p>	<p>از انقلاب دوران هر در دبر سر آمد  این سرفروشت بدهم دایم مکن نماد  شیرین زبانی من ام عوام نبود</p>
<p>دایم کلیم دوران در پیستم ندارد</p>	<p>شاید که قشدر دانی بردارد از پیستم</p>
<p>لوریم و بچه هنراز شیر میریم</p>	<p>چو بریم و دست ز شیر میریم</p>

<p>رگت خون مانخواهد رفت از دستش کلمه این خانا هست کی از یاد قاتل میرود</p>	<p>باین دماغ که از سایه اجتناب کنیم بر آن سریم که تسخیر آفتاب کنیم</p>
<p>چه لایق است که در تشریح آب کنیم گذشت آنکه تو ای صطراب کنیم مسکندارد کاین طفل را بخواب کنیم چو عمر میگذرد ما چرا شتاب کنیم خوش آنکه بر سر عقل این خراب کنیم بآه سردی را مگر کباب کنیم کلی که عازده رحمت آفتاب کنیم</p>	<p>بگریه سحر سحری پیش از این خوش بین شود بصیر بدل عمر چون کمال گرفت ز نور ناله بود جمله بقراری انسکت سینه میروید این سحری ناخدا عیب است هوای خانه ناموس زنگ دلگیریست که ام سوخته جان راست تاب آتش ما ببین عشق ز خاک وجود می سازیم</p>
<p>لود کلیم که باز از نشان دندانها برای نوبه لی چند انتخاب کنیم</p>	
<p>در زجان سختی تو لسم خامه از این کنیم در دم آخر عجب گر خانه را روشن کنیم از گریبان دست بردارم در آن کبود کنیم من کجا بروای جان دارم که فکر تن کنیم دشمنه تشیح زاهد را چو در سوزن کنیم انتخاب خار خوش قدی چو گلشن کنیم</p>	<p>آدم از موقلم چون شرح ضعف تن کنیم کعبه ام هرگز چرخ از تیره روزی ما نداشت کی بود که را بیایم و الدارم خویش را جامه چون فانوس میوشاندم هر دم برود صورت قلاب باهی کرد از نارستی قطره از انسکت خونین میچکانم بر برش</p>

ز پر هیز قناعت در دفترم راد و اگر کم  
بسیر کوی او تا باز شد پای سر شکت من  
خامع کرده تا طبعم بسج از فتوحی است  
در اینجامم سراد بگر چون کلفت شستی  
رید از کرمی زانو سرم و زخست بالینم  
مراد و دروخ هجر تو میسوزد که گوز انجا  
بخون دل همی بماید م دیگر شنا کردن  
میانخی ضعیفم در میان پا مال میگروم

چو قوت یافتم تسخیر ملک انزو اگر کم  
چو طفل از این امید از کتب با کم  
ز غیرت استخوان را تلخ در کامم  
دم خوش بر نیار در دل بر کس که جا کردم  
هوای سر طندی را ز سر و زنی و اگر کم  
باشش التجا بردم از او کس هو اگر کم  
بانیرو دی عبت خود را چنین میدیت با کرم  
گر بیاز اگر از دست پتانی را کم کردم

نیم نمون بخت بد کلیم از دادن کامی  
از این ناساز گاری طلح بدزد عا کرم

باز با موسی ندارم از پی دل میروم  
هرگز از سر گشتی را ای بسر ناورده ام  
طلح و اردون ما از پس پستی مالیت  
چون خن و خاشاک سیلاب اینیم از کرم  
یاد ما میکن گمی بر بار خاطر نیستیم  
نیت خاشاک جو ما جدا از نیل غم  
فیض کوی میفرودش این کز آسب خار  
چو حس تدبیر از بر کنده و آسوده ایم

از تهنی پالی چربی اندیشه در گل میروم  
مضطرب هر جا چون غنیمت بسمل میروم  
پا اگر بر سنگ بگذاریم در گل میروم  
پابدوش را همی دیدیم بمترل میروم  
با همه دیر آمد نماز و از دل میروم  
ما حس و خاریم اما کربال میروم  
بر درش دیوانه بیاییم و عاقل میروم  
راه اگر در خطس را نیز غافل میروم



<p>عز و حسن بخواری بر امداد زدم که هر لحظه شیرینی بقید از نظر م لباس فاخر آنکت رشته کهرم چو دام دارد انداخت دست در کرم</p>	<p>ز در سایه دیواری کتم خود را ز بس اشک چنان شستوی دیده ام نیم چو صورت در بند جان و سیا اگر چه قرض زمین متاعتم نبود</p>
<p>ز خاکساری من سبب و دست کلم اگر خاکت بدل گردد آست کرم</p>	
<p>تنته میبریم و شکو آب حیوان کیم مایه رو زیم در شب سیر برسان کیم باده را از چشم ساغر نیز بخیان کیم ما که گل از آنکت خوین در گریبان کیم اطبیبی من نگو که کشتی بطوفان کیم با که دیگر زلف معنی را پریشان کیم سرحو میا زیم آله فسکر سامان کیم بی تو ما خاطر نستان می برتبان کیم</p>	<p>شکوه در در ترائی پیش درمان میکنم میتواند ریاست گتیرای چراغ دیده در کین عیش از بس دیده بدیده ام محل اگر در سنه در کشمیر میاید بود ماجرای دیده میگویم پیش سیل اشک از ظفر خان بود این جمعیت طرخ نخل تا تورفی دل بفرخویشن آهاده است باده کشمیر از بزم تو صاحب نثار بود</p>
<p>داغ میماند کلم ار لاله زار از دست هر چه دشوار است بر خویش آسان میکنم</p>	
<p>کوئی بشهر دست کنان مویا بتم ز نکت خجالت چه بود خود نما بتم</p>	<p>جنس کساد چار سوی نار و ایم در پرده بهتر است نمود وجود من</p>

<p>بچونی لب بر لبش بگذارم و بشویم در جریغ مرده نفعی نیست گردن کنم</p>	<p>بیلان را ناله در گلزار کردن عیب نیست دل سیرد از توبه دیگر می کشی بی پایه</p>
<p>چون کنم اظهار نسبت با گرفتاران کلیم خویش را مرغ قفس از جاک پیراهن کنم</p>	
<p>بردردل مننیم باز درهای کشم چون بگویم دست بهمت رازدنا می کشم شیشه در بارم نباشد گرچه صبا می کشم می باید آن دو چشم مست بشلا می کشم گرنکاهش سرمد در چشم تماشا می کشم جام مرثه تفاعل سخنت تنها می کشم شهر ویران میشود خود را بصحرای می کشم</p>	<p>ریخت ناخن بسکه خار یا من از پا می کشم ساعدم از زیر بار آستین بیرون می کشم شوخه را بر من گرفتی محاسب را دست می کشم دور من چون میرسد ساقی دو ساغزه را حلقه بر گوستن بخت افکنده آن چشم سیاه میرسدستی بسر حدی که نشناسم ترا سنگت در دیوار ما از شوخی طفلان نماند</p>
<p>ناخدا ای کشتی می توانم شد کلیم بر دارم همچو کشتی گرچه در با می کشم</p>	
<p>که سگ حادثه داند شمار بوی برم که خار پای دو ایدیه ریشه تا بگرم چو طایر هشتم گو بریده با تنس برم براه شوق با خرنیرد سفرم عجب نگشته بود ادا رازه و تبرم</p>	<p>دلا گوی که گرفت بچایس خبرم اگر بشود نمائی رسیده دم ان است پروای بال فشان بزیر چرخ نیست بپوش خویش چو آیم بگرد او کردم سایغ دهر چو من نیست نخل خوش نمی</p>

در جهان دایم نشان تیرا کارم کلیم  
گر ز مصحف جانم ناموس بر بر میگیم

چه تر بهس از حنک و تر دیدم  
هر چه دیدم ز بد بر دیدم  
پنجه ای ناگزین سفر دیدم  
بسکه طوفان ز چشم تر دیدم  
دود آتشی که جلوه دیدم  
سج و تابی که آن کمر دیدم  
چینیشانی سپردیدم  
ظاہر سر که صاف تر دیدم

همه با کان بگرد بردیدم  
نیست و بد در زمانه مانبت  
سوختم در شراق و این بود  
سیرم همچو سگ گزیده زان  
سرمد را دیده ام با آن  
عقل را در سرم همچو آرز  
سیردم رو شکفته تا دم تیغ  
باطنم همچو پشت آینه بود

نیشه از سنگ آن ندید کلیم  
که من از بالش هسند دیدم

خون میخوریم و آب ز دریای نمی خوریم  
گر جان بلب رسد غم دنیا می خوریم  
ما غیر دود و آتش سودا نمی خوریم  
ما رخ را ز تیغ تو تھنای نمی خوریم  
ما عذر ننگ نیست از او پانی خوریم  
چیزی ز دست خویش چو مینای خوریم

از دستگاه مختمان پانی خوریم  
بر روزه قناعت خود سیر میکنیم  
از صد سزار رنگ تنها که میپریم  
هر کس که دید جاک دلم با رده شد دلش  
ایم قاده ایم ز سبب جاکه عاجز نیست  
ایم ز بس به بندگی بان قاده است

<p>فقرم رجهه رنگت سیاهی نشسته است      بین من یکس نفروشد کمال من      تغییر وضع اگر همه بکدم بود خوش است      چون شیشه رنگ مجلتم از جهره ظاهر است      فکرم ز بحر فیض که امی است گنج بخش      قط نمک بجان ملاحظت هدا اگر      جنبس کساد خود بره سیل برده ام</p>	<p>در گنج پسلی سنبلی رود شنا نیم      بنیلت به جوانه خوش آشنا نیم      در حسرت ترقی سیر سوا نیم      سامان پذیر گردد اگر پسوا نیم      هر جا سفینه ایست پراست از کلا نیم      خوابان کنند چاره در دجا نیم      دار در دای ز هفت ناروا نیم</p>
<p>در راه خاک ریزی و افشادگی کلیم      چون جاده دیده کسی نارسا نیم</p>	
<p>چون دف تر مال از سپه دادگر میکنم      سر نونم گر شهادت نیت در کویت      بسکه هر دم میرسد فوج بلایی بر سرم      افتد کالاس بردم سپهر افشاده است      میرم با خود لباس و اع حسرت بجای      بسکه راه ما امید می را مگر در رستم ام      زاهدان عسدا میا رحق باطلند      سرکشها را غبار از سره اگر بیرون      رشته از گوهر بخود میباید و تن از سخن</p>	<p>بیکشم جور و تغافل در برابر میکنم      بوی خون میاید از خاکی که بر سر میکنم      گر کشم آبی خیال گوشت کس میکنم      من نمکت ز گوهر شب در چشمم انگر میکنم      پیش بنم من کرم بانی محشر میکنم      چشمم اگر بر هم منم این راه را میکنم      هر چه را منسکر شوند این قدم با میکنم      خویش را با خاک در پستی برار میکنم      گر غزل گویم علاج جسم لاغر میکنم</p>

پرواز من سبب کتی گل نمیرسد  
جان از کدام ددل زکدامست اندولب  
خاشاک سیلم از کتش جذب میرود  
برخان وز کار که گفت حوادث

در سایه همسال مگر آستان کنم  
بگذار تا بویسه کی رانش کن کنم  
نه همچو گرد سهرهی کاروان کنم  
آب از خورم ملاحظه آستخوان کنم

جز سینه‌ای تو ندارم دیگر کلمه  
چیزی که توشه سفر لا مکان کنم

جان کا بهم که حق سخن را ادا کنم  
با عالی مراسم پنجاه کی کجا است  
چنانکه جای در دل آتش کند سپند  
رگش کی عجب بمانم گرفته است  
از گریه رفته ز دست مدت نیست  
یک بزم را بوی سخن مست میکنم  
سامان خونفشان روز و ششم نماند  
داردی یا بس با همه دردی خواه  
تن را چو در لباس قبا عت پرورم

گرفت جان دهنده سخن را بسا کنم  
کو مرگت تا که خلوت راحت خدا کنم  
خواهم که جان خاطران بی وفا کنم  
دلدار بر کنارم در در به نفسا کنم  
غیر از عبا رخا طر که تا تو مت کنم  
چون نیش بر کجا که سر حرف واک کنم  
دیگر بانگ شام چو شمع اکتفا کنم  
زین یک دو هزار مرض را دوا کنم  
همچو دست را به پیرین از بوبر یا کنم

نسبیه سگوران سخن بیستوان کلیم  
گراژد نامی خانه با هفتاراک کنم

دست توی بهت می چرخ که شود  
برهیز زمین را این توان در عرض عتی

از منخ تو به نسبت که صبا می خوریم  
از سببیکس فریب دادا می خوریم

از دضع ناگوار جهان طبع ما کلیم  
از بس که سیرتدعم فردا می خوریم

غم سکن و فکر ما و اندازم  
در این بحر از خجالت ننگ ظرفی  
شکسته رخ از هتس همچون سرامیم  
خرد صیت از فکر دنیا گذشتن  
چرا در خم ما است پیوسته زلفت  
چونم دل از سنگت طفلان نکنده  
گدایی در دیو لبرانم چو شانه  
بایسته زانوی خویش گاهی  
نخواهد رسیدن بمقصود دستم

عجب بیت کرد در دل جاندارم  
جا بم که چشی ببالا دارم  
ترس رویی ابودریا ندارم  
انگونی که من عسل دنیا ندارم  
در آن کوجه من خانه تهن ندارم  
رشد منگی روی صحراندارم  
بجای دگر دست گیراندارم  
سری سیکشم روی درنا ندارم  
الرا بده در ته با — ندارم

کلمه از سرار زونا که دستم  
گواهی که بر بخت دعوی ندارم

در مطلق که وصفه تان شب بیان کنم  
چون خود فروشش بود ز سودا ندیدم  
خاموشی است ذکر خنی نزد سالکان

غیر از بیان چه قافیه آن نان کنم  
گر خاکت را بزر بفروشم زبان کنم  
کو فرصتی که آفرایه ورد زبان کنم

گراشت را بکام دل خویش سر در بیم  
روی تنگ بلاست که صدره شدیم پست  
در چاره صدراع زیاده سری کلیم  
دست و دل تنگ جهان تنگ خدا یا کلیم  
سنگ بر سینه زخم شیشه دل میکنند  
در ره عشق اگر بار علایق همه را  
ماتم بال و پر رنجت ام بس باشد  
در دپدردی چون یار دواعی طلبد  
من که چون گردم بر خاک نشینم خوارم  
گلکه از حبس بود تیر فلکن به سپهر  
خاری گل شده هر جا گل بخاری بود  
کج تنهائیم از گوردش بسته ترنت

در سنگت آبیاری تخم سر در بیم  
مارانند ادل که غم از دل بدر کنیم  
مستی ز خاک کوی قناعت بر کنیم  
من دیکت حوصله تنگ باینها حکیم  
نرم شوق چنین کرده قفاضا حکیم  
بکنیم با کهر آبد با حکیم  
خویش را تنگ دل از دیدن راه حکیم  
دردنای کن خویش مداد حکیم  
جنگت با صدره شینان بر جا حکیم  
چون بجایی نرسد شلوه همچا حکیم  
گر نندم ز جهان چشم تماشا حکیم  
عزالتم گردند بد شهرت عفا حکیم

سر بر جلدم سیت چو با خلق حکیم  
کشم گرسد و نیت مدارا حکیم

انش دیکت هوس از دل سوزان گیرم  
خواجم این اسکت از دیدت از بوشم گیرم  
عرق نخلت من سیل وجودم گردد  
وجمی گر بود من که بوی مستم  
رومش سوختن دایع ز دام آموزم

آب تشنگی از آهن بکای گیرم  
خوردنم اینکه سرانگشت بدندان گیرم  
ضرر اگر دهم و طلت سلیمان گیرم  
جا بهیایگی باوه فروشان گیرم  
در قفس قاعده چاک گر پان گیرم

تا نقره سودست پا پیرایه پها مستوم  
صورت از دیوار میخواید که سنگ زد  
آتش ناکامی دوران نمی سوزد مرا  
موجم و دریا هستی سرسبز جای بن است  
باد آبی جز ذناری میشود در طینتم  
سازیل آهنگم و یکسر نوایم خارج است  
میکنم چنایی خود را تماشا شستر  
کس نمیداند که چون پروانه ما ویم کجا است  
عشق یک صورت مدارد تا توان در آشت

میکنند ارم پا بر آندم که بی پا میوم  
با چنین دیوانگی سپهر جا که پیدا میوم  
پشتر دلسرد از ادضاع دنیا میوم  
تیستم پنجا نمان سپهر چند چجا میوم  
وقت پیشیاری جو آتش چجا میوم  
گروازش یا جم از ایام رموا میوم  
رو برو هر که بان امینه سیما میوم  
شمع حسنی بر کجا افروخت پیدا میوم  
قطره ام چون گریه زور آورده دریا میوم

عزت دیوانه نادر شهر مکر شاد کیم  
چند روزی بیروم محزون صحرای میوم

کو بهی که از همه نفع نظر کنیم  
مارا محل رحم ندانسته روز کاک  
در نامه شکل زلف ترا سبک شیم و بس  
گر منت و وظیفه گرانی چنین کند  
یک گام بی متابعت ادنی رویم  
بنشین دمی بدیده گوهرشان ما

از سرگذشته چاره هر درد بر کنیم  
گرچه بجز سجده از همه تن گریه بر کنیم  
گر شرح حال در رسم خود مختصر کنیم  
ترک و طلیفه خواری فیض سحر کنیم  
گر مایه راجحش رفق سفر کنیم  
تا رشته میان ترا بر کسر کنیم



حکم سودا بر سرم جاری تر است <sup>سنگت</sup>  
 خاک اصل طبع آدمی زگر، شکر آب  
 خاطر از زده دارم که در سیرت  
 بستام چشم امید از جویانیا حسی خلق  
 فطرت پستم هزار و ال بود از مملد  
 برگ من بی برگی است و بار بار خاطر

گر بصرم خاک نپرد در زندگن بر برگ  
 کز برفقان جمله در راه طلب این سرم  
 از گریبان چون جرس بیرون بمسجد  
 دل نهاد زخم بی موهبم بیان محسوم  
 من که سوزنا توان باشم چه باشد شپرم  
 مادیار بوزی برق و بلا برگ سرم

سیکیم گاهی اگر سامان بزم می کلیم  
 سنگت پر بیرون کند از اشتیاق ساغوم

نه همین از بخت بد طوفان <sup>دیدم</sup>  
 صد خلل در راحت تنها شوم افتد اگر  
 از غم پنجانمانی گریب ام رود آده است  
 شانه تاری خید از زلفت بدست آورده <sup>سه من</sup>  
 شکوه بخت از بنا غم سر زرد گونی که مس  
 از برف صابو سرم هر جا بلای رود  
 اشک ما از گرمی شوق دگر آند بوجد  
 استخوان من خاعت بر بهما شیرین کند

دایم از جوش تری از قطره طغیان <sup>دیدم</sup>  
 ز آستانه بان کردادی در بیان <sup>دیدم</sup>  
 آتشیان طلی کرد در گلستان <sup>دیدم</sup>  
 حاصلی گردیده ام خواب پریشان <sup>دیدم</sup>  
 در سودا بیره بخی آب حیوان <sup>دیدم</sup>  
 شکر باران کرده ام گرتی باران <sup>دیدم</sup>  
 دهن آزادی طفلان از دستان <sup>دیدم</sup>  
 زین شکر ریزی که زان بهنامی خندان <sup>دیدم</sup>

میزان در بافت حیض سینچه چالی کلیم  
 زین شایهها که از چاکت گویان دیده ام

<p>از گل داغ کلاب از پی در مان کیرم بهر اطفال سه شکی که بدمان کیرم حیف باشد که بجز منب دزد دران کیرم</p>	<p>از لطف آتش آن تب که تنم را بگداخت نشان بود کلیم این همه در بند لباس داده خوشی تن ایام چو میگردان</p>
<p>دارم آن حوصله و صبر که غم هم بخورم از تیدستی اگر روزی حرمان کیرم</p>	
<p>که گزینم و طبیب آدمم زبان بستم که من در آن شکن طره ایشان بستم چو راه گریه گشادم در فغان بستم نظر ز دیدن این تیره خاکدان بستم دگر نه من که بهم احرام آسمان بستم ز شوق دوست اگر با اینمان بستم ز حرف نیکت مدمردان بان بستم بخاک آری روزی که میان بستم ببان قرعه شکستن بر سخنان بستم</p>	<p>ز حرف شکوه ایام لب چنان بستم سیاهی شب از لطف رنگت بست نبود کف غمان و طوفان نگاه نتوان داشت نمیتست غم چشم خویش دارم اگر خوش است در خور قدرت بلند پروا جهان تنگت بیان مان او هیچ است کسی طلسم سلامت نیست است چون نبود مورد در افتادگی کمر بسته شکسته بندم و آیین نازده دارم</p>
<p>ندم ز بوسه آن خاک آستان محرم کلیم تا ز فغان خواب با بیان بستم</p>	
<p>استخوان سینه موس تعارف شد در محرم گویچه آتش میتوان کشتن ز آب که فرم</p>	<p>سکه لیس صدای ناله دل در برم طالع مدین گرا آب و آتش بخت در تر</p>

<p>فیه مستی می مریم ناسور کنیم          گرد و زخ برویم آرزوی جور کنیم          می توانیم که از گریه کرکات شور کنیم          ما اگر دست هوس در کمر مور کنیم          حسته به شده را پریش بخور کنیم          فهم این نکته ز راز دل طنبسوا کنیم          هر چه با خود نتوان برد ز خود دور کنیم</p>	<p>فرستی گو که دوی دل بخور کنیم          طمع خام شد ز آتش حرمان بخت          خدمت بزم شراب تو ز ما بساید          از پی کینه مانع بسند و میان          زندگی بسکه ز بساد هلاکت تلخ شده است          پرده هر چه فرون جلوه افشا حشر          رخت صندوق تابوت نخا بکجید</p>
---	--

بیاره زار لبست بر دل بر معشر در کلم  
 نتوانیم جور امش بزور زور کنیم

<p>بچنین حرص نظر بازی فراید مردم          با کمال بد ماعی من و کل عالم          باید آوردن ز حام آید در پیش دم          شمع اما خلوت وصل ترانا محرم          روزگار از تو بچستی میکند در مردم          که ز سنگت خار به با سدر روی سخن          از کجا آورده ام خود در لباس نام          شیشه ام بی استگ از دل بر نیاید دم          بچو ششم هر گلی بردارد از دستم</p>	<p>بچو عینک سیر کرده در است از نشت          از ادای خارج بر کس خجالت نکشم          من بگردن همدم از ضعف شمار افتاده          تیره بختی پیش ز این نبود که در بزم جهان          آن نمک نانی که دیکت آرزو در کاردا          از که همان سبیلکه روی طلب نمود مرا          خلعت آسایشی میخواستم ارجح گفت          تا نفس باقی است صید گریه ام مقدور          از سبک روی خود خوارم در این کلم</p>
---	--

حرمیت لب سسی سر سار ندیدم  
 بر دولت و صلی که فلک اشک ندارد  
 در ظلمت بخت یه خویش بماندم  
 افسوس که چون نخل گرامار در این بلخ  
 چون رشته گلدهسته بگرد همه خوابان  
 باد سر آینه زانو سلامت  
 همچون بد فم بخت نواز نس ز کشتی  
 تا زنده ناخن ند سپر لک شتم  
 با آنکه کسی چیزی در بار ندارد  
 در کوی تو گل که بختی شست ایست

در پای خم افادون دستار ندیدم  
 جز صحبت آینه وز نگار ندیدم  
 چون آب خضر روی خود بار ندیدم  
 دستی ز رفیقان بنه بار ندیدم  
 کردیدم و بکت بار وفادار ندیدم  
 روی که از آن آینه رخسار ندیدم  
 هر جا که شدم غیر دل آزار ندیدم  
 در راه طلب عقده دشوار ندیدم  
 در فافله بگرد سبکبار ندیدم  
 کای کسی که در دپشت بدیوار ندیدم

با اهل طرب نیز کلیم از چه شستم  
 از خنده بجز نام جو سو خار ندیدم

خواهم ز بس پرده تقوی بدر فتم  
 ای همسفران پشت بقصود روانید  
 دیوانه آنز لغم و از غایت سودا  
 ای گوشه عزلت ز تو آب زخم افزود  
 بر خویش نیالم از اسباب نخل  
 صدم تکلف نتوان کرد در ایندشت  
 ستوری من صحبت کلیم از بگذار بد

چندی بزبان همه کس چون خبر فتم  
 شاید که بمانم قدمی بیشتر افتم  
 با باد در آویزم و باشان در افتم  
 تنها سم گرفت در ترادر بدر افتم  
 چون رشته سر پایم اگر در گهر افتم  
 هر دم که میدانم بود زود در افتم  
 چون بوی می از پرده عصمت بر فتم

توبه

<p>چین که برگ درختل آه بیکانست          بجز آخر از خواب برگ سرخیزد          لبم زخده و چشمم زگره بریده است          ز عاقبت نهم اینم که رستم آنم          بسان شمع کس آواز گریه ام نشنید          گران بودم و بر طبع دوستانم گز</p>	<p>بفرق سایه آه است سایه پدم          کمان بر که از امداد بخت نویدم          باشک لبی از خویش بس که خندیدم          کفن برون کداز تن لباس تجردم          باشک خویش تا گریه تا صبح غلطیدم          بزود رفتن و دیر آمدن رعیدم</p>
---	--

به پیر جام اذ اندم که دست دادیم  
 ز خط ساغر چون شیشه سر نه سحیدم

<p>باز عید آمد فل گیری بمینای کهنم          بند گو بان کشته دیوار ندوسن سلیات          همچو خاریا بجای خود کسی بجز اردم          خط دیدم کتون از آن بنگام لب بدرفت          بلکه بر هم خورده ام سر رشته را لم کرده          بر سر خوان بلا تنها بخوردم زرق</p>	<p>از کجا یاری چو او خون گرم میدا کنم          سفستان تا چند با پدر و بصحرای کهنم          با چنینس طالع اگر در خاطر می گنیم          شام خود شد روزه اسید را دایکیم          خاطر جمع از سر زلفت تمنا میکنم          بکت بر من زخم ترا قسمت بر اعصابم</p>
--	--

شیشه و ساغر کلمیم از وضع من از رده اند  
 این نه میخوارست قرض و وح بینا میکنم

<p>لی بختگاه قرب از بکه شها برده ایم          نیت نفس دون امانت از کجا اعتبار</p>	<p>صبح چون سرزبان شمع ما دلورده ایم          حق بدست است که چیزی بجود بر زنده ایم</p>
---	---

<p>خوش آن غنبت که بخود جان داد از دستم  خوش آن خلوت سر اگر اتحادش با  و دایع با پراه او پر دبال است مالک  کنون گر کاستمان درو انم باشد می  بعزت عادی دارم که گراز گوشت غلت  لستانس راز خود چون یافتم در جستجوی او</p>	<p>دی که خویش میرفتم بکوی یار میرفتم  تو از می مست میگشتی و من از کار میرفتم  ز خود در پیش میرفتم چو بی رفتار میرفتم  گذشت آن گزنی بایت نخل بعد از از میرفتم  به گلزارم کسی بردی بسای دار میرفتم  بلکه خوشی تن گردیده چون کار میرفتم</p>
<p>دگر تقریب رفتن چون بزم او نمیدیدم  برای پرسش آن نرگس سهار میرفتم</p>	
<p>قلمه با از دولت تاه جان حقوق شد  خود تنای خانه خویشیم چون مرغ نفس  روی برگتس نیدارد هدف ازین تیر  پیش با بزم نشاط و حلقه ماتم کی است  نه بما پای گریزی ماده نه دست سبز  از تلاشم سرفرازی کی بجائی میرسیم</p>	<p>ماز دست بسته مر شیشه نگاهشاده ایم  گورنه ایم آزاد از قید جهان آزاده ایم  تو کمان فتنه راز که ما استاد ایم  شبح بر رسم از برای سوختن آاده ایم  بر سر راه جوادت با همچو مور جاده ایم  ما که از افتادگی درینین چون سجاد ایم</p>
<p>بر می تحسیم بر سید مراد خود کلمم  ما که عضا را دیدم آورده و سر داده ام</p>	
<p>بروی ساغومی ماه عید را دیدم  بغیر دیده که بو شیدم از مراد و گلو</p>	<p>همین بس است در این عید دیده و او دیدم  بغیر بهمت خود جانم بنوشیدم</p>

<p>خرمین بود بخشم با آنکه خوشه چشیم  بی مرهم است زخم همطالع نگنم  چون شمع یگدازد بادست بنیم  در خانه بکماشت صیاد در کینم</p>	<p>دایم بهمت فقر خرمین ز دخل پیش است  از آرماتلانی از آسمان ندارد  ظاهر باطن من بیکرنت لسته در عشق  ایدر استگاری ز آغاز کار پیدا</p>
<p>برکت و تجردی که مادر هم بی احسنیت  چون ز رشک اهل دنیا ترک دنیا میکنم</p>	
<p>اخذ صد عقده در کار اریکی و ایکنیم  هر چه را امروز باید کرد فردا میکنم  شرمساری یکشم از سر بیال میکنم  ما و غصه هر دو در یک آشیان جایم</p>	<p>چاره کم کن تا بجای دسب هم کمتر شود  کار فردا را تا امروز بنخواهسد و ما  بسکه هر جا شکوه افلاک ز انجم کرده ایم  گر بکنج غولت از تهاشم گیرد طلال</p>
<p>خواه صبر و خواه دل هر چه بکنند از کلیم  جله را در کوه چه زلف تو پیدا میکنم</p>	
<p>خود را اگر بخت برابر گرفته ایم  از بسکه حرف سرد بن بر گرفته ایم  سر را ز شوق آن تبه بر گرفته ایم  همچون صدق ز آبله ساغر گرفته ایم  گرچه بچو سخله ز آتش غم در گرفته ایم  صد بار خوانده و دگر در سر گرفته ایم</p>	<p>کامی ز روزگار سطر گرفته ایم  گر می زجر و ناری من بر طرف شده است  پر ایتکل خنجر صیاد دیده ایم  در بیمار رسیده اگر ازمی مراد  هرگز ننگشته دو دشکایت ز ما بلند  ما طفل کو دینم و سبق نامسائی او</p>

گر به نامیداد ما را قدر ما را بخت  
باده درد آینه گردد شیشه چون بچوژ  
گلبن آیام را ما آستیمان بلبلیم  
یاد کار دو دمان پردلی ما نیم شیخ

در کف آیام کالای بعبیا برده ایم  
گردش اخلاک تا بر جاست آزرده ایم  
عالم در سر سبز گردد ما همان پردلیم  
سر تاراج فاخته و پا افشوده ایم

باده در سر یار در بر میرسد ما را کلیم  
چون صراحی گرد ماغ خود بسال برده ایم

ز نا توانی خود القدر حنبر دارم  
ز مانه آب متاع گران خریده دمن  
مگر بهانه ماندن شود در آن سر کوی  
هوای سر کشتی نفس دوزن یاده شود  
چو دام هر چه گرفتیم من نمینماند  
بسوی دروم آندم که میروم از خود  
بکنج خلوت غم همچو شیشه نیمه  
ز پاسبانی دل آندم بجان حکیم

که از رخس بتوانم که دیده بردارم  
نیم بسند ز آبی که در کف سردارم  
سر شکت ریزم و باز من خاک آندم  
به پشت گرمی خشتی که ز بر سردارم  
الرحمه بیج ندارم همین بسندارم  
ز خویش سخنم لبت زو چندارم  
کند و حدی از رشک بر لمر دارم  
نمیوانم از این شیشه دست بردارم

شکسته ز نکی خویشم خوش ایدست کلیم  
که دایم آینه اشک در نظر دارم

آن سالکم که با خضر بر چند میباشتم  
از بیم دید و دادید بگریزم از خدمتیم

سر گشته همچو بر کار در گام اویشتم  
گر بعد رنگ بندد در خواب همیشه شتم



<p>تا بکام دل از این غربت سر افتاده ام          بکلمه از دیده نشو و نما هست داده ام          من کس شکم بر نخیزم هر کجا افتاده ام          شعله ام در عجز از پای کجا افتاده ام          لیکت از این شادم که باری بی بها افتادم          من ندانم از چه دردم بلا افتاده ام</p>	<p>صبح ستام غریبانست از شام میری          باسبند سوخته گوی که از یکم بر غم          نقش با پر خواستن دارد با بدادیم          با وجود سر کشتی چون گرد بادم حاکم          گوهر شب چراغم و از شیخ سقیمت ترم          هرگز نم در سر هوای آنه کاهی نبود</p>
<p>من یکی آینه کیتی مای بودم کلیم          روی غم از نسکه دیدم از جلا افتادم</p>	
<p>چون جباب از فرق دستار یقین را دکنم          خواه کاشن خواه کلین بر گنا دکنم          بیتوانم خانه را بر خویشن صحرانم          چون بست مهمان آب رسینا کنم          عیش را از ناله تا کی تلخ بردنبا کنم          میرود قاصد چه نویسم چه حرف نشاکنم          این شد کز نو کلی بند قبان دکنم          دست پائی را که گم کردم مگر پیدا کنم</p>	<p>باده کو تا موج سان رقص از همه اعضا کنم          خاری گل دو دلی آتش بر جنت رسد          پای سیرم نیست تا سبیل اشکم داده اند          اشک میریزم نه خون هر گاه شوق از حد          صورت زیبا ز خواب حافیت بدر          من کجا خد از قلم شناسم از اشتغلی          از نیسی کترم در گلستان روزگار          خاک پیزی میکنم از دور چون پنم ترا</p>
<p>پایم از بند عشق کز برون آید کلیم          دست دل گیرم بدست دیر مشربانم</p>	

چون دام بر گرفتن ما بردار نیست  
دندان که در عشم تو نهادیم بر جگر  
بگذرز کام تا بکنار تو جا کند

گیرنده ایم در رسم طمع بر گرفته ایم  
گویی بی نسیجه روزان مجهر گرفته ایم  
این بند را از رسته گوهر گرفته ایم

نارفته ایم در پس زانوی عشم کلیم  
جادرین راه مدسکندر گرفته ایم

ما تکیه باز روی هوادار نداریم  
زین پایه نیست اوج عباری بگرفتم  
از بزم تو زین دیده خوشتر جدایم  
وقت اجل گرفتیمی رنج نماند  
از حوصله ما غم دنیا نبود پیش  
در طینت ما جذبه ابرام نباشد  
ما چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم  
سر بر لب بودن گل دستار جوش  
این صیقل پیدا فلک بی بسبی نیست

کاپسیم ولی نیست دیوار نداریم  
ما طالع خار سه دیوار نداریم  
ابریم ولی راه بگلزار نداریم  
سپاه عزیم و پرستار نداریم  
ان عشم که بود حصه سخاوت نداریم  
خاریم و بدامان کسی کار نداریم  
ما طاقت تیمار و دو سپار نداریم  
اراسته ما نیم که دستار نداریم  
زانت که بر آینه زنگار نداریم

چون شرح کلیم است فغانی سخن با  
لی آتش شوقی سرگشتار نداریم

گوهر تا جم که در دست گذاشته ام  
و چه بودی گرز بام آسمان افاده ام

سیر طالع من کجا بودم کجا افاده ام  
اینچنین که صحبت یاران جدا افاده ام

<p>تا بکام دل از این غربت سر افتاده ام          بکظم از دیده نشو و نما افتاده ام          من سر شکم بر نخیزم هر کجا افتاده ام          ستمم در عجز در پایی کجا افتاده ام          لیکت از این شادم که باری بی با افتادم          من ندانم از چه دردم بلا افتاده ام</p>	<p>صبح شام غریبانست از شام پر          باسند سوخته گویی که از یک زغم          نفس با پر خواستن دارد با دایم          با وجود سر کشتی چون گرد بادم حاکم          گوهر شب چراغم و از شیخ سقیمم برم          هرگز دم در سر هوای آنه گاهی نبود</p>
--	--

من یکی ایستاده گیتی بما بودم کلیم  
 روی غم از بسکه دیدم از جلا افتادم

<p>چون جباب از فرق دستار یقین دادم          خواه کاشن خواه کلخن برگما دادم          بیتوانم خانه را بر خویشین صحرانم          چون بست همان آب در سینا کنم          عیش را از ناله تا کی تلخ بردنیا کنم          میرود قاصد چه بنوبسم چه حرف نشانم          این نشد کز نو کلی بند قیاس دادم          دست و پائی را که گم کردم مگر پیدا کنم</p>	<p>باده کو تا موج سان رقص از همه اعضانم          خابری گل دود بی آتش بر جنت رسد          پای سیرم نیست تا سبیل اشک داده اند          اشک میریزم نه خون هر گاه شوق از حد          سورت زیبا ز خواب عافیت سوز          من کجا خداز قلم شناسم از اشتغلی          از نیسی کترم در گلستان روزگار          خاک پیزی میکنم از دور چون پنم ترا</p>
---	--

پایم از بند تعلق کز بیرون آید کلیم  
 دست دل گیرم بدست دیر مشربانم

چون دام بر گرفتن ما ببرداه نیست دندان که در عشم تو نهادیم بر جگر بگذر ز کام تا بخار تو جا کند	گیرنده ایم در رسم طبع بر گرفته ایم کوی پوینسبده رو زن محمد گرفته ایم این بند از رسته گوهر گرفته ایم
---	---

نارفته ایم در پس زانوی عشم کلیم جادرسناه سده سکنه ز گرفته ایم	
--	--

ما تکیه باز وی هوادار نداریم زین پایه نیست اوج عباری نگریم از بزم تو زین دیده خوشا رنجیدیم وقت اجل گرفت می رنج نماید از حوصله ما خم دنیا نبود پیش در طینت ما جذب ابرام نباشد ما چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم سر بر لب بودن گل دستار چو نباشد این صیقل پیدا فلک بی بسبب نیست	کایسیم ولی پشت بدیوار نداریم ما طالع خارسه دیوار نداریم ایریم ولی راه بگلزار نداریم سپار عزیزیم و پرستار نداریم آن عشم که بود حصه شو از نداریم خاریم و بدامان کسی کار نداریم ما طاقت تیار و دو سپار نداریم اراسته ما ایم که دستار نداریم ز آنست که بر اینینه زنگار نداریم
---	---

چون شرح کلیم انست فشان سخن ما لا آتین سوتی سرگفتار نداریم	
--	--

گوهر تا جم که در دست گذا افاده ام و چه بودی گرد نام آسمان افادها	سیر طالع بین کجا بودم کجا افاده ام ایچنین کز صحبت یاران چه افاده ام
---	--

<p>اگر زمین بختانه زمین شسوار زمین از بس که روزگار گره زد بکار زمین یکت کل در او که خنده زنده بر بار زمین چون بسته شرکت نیاید بکار زمین رو دیده بینه چون عرقه آبدار زمین از بس که در است دل بر غبار زمین ماغرا از آن ز کف نسی میگار زمین دور از لبست مکرده علاج خار زمین</p>	<p>هر دم مشو سوار عبسزم نکار زمین گو تا ه گشت از همه حار شسته امید بزمده گشت گلشن عیشیم چنانکه نیست شد سینه چاک و سوزن نگران قومی صواعقین خوش است که از فیض گویم زنگار گیرد آینه گور در نخل محسوم آینه است جام تو حیران خوشین ختم گره مالحا لفظان شسته است</p>
<p>گرم است بسکه تریتم از سوز دل کلم شمع از دوسر که اخته شد بر نزار زمین</p>	
<p>یکسند خار در این بادیه دامان زمین روزه شبان و سپیده گریزان زمین تا باکی سر کشی ایسر و خرامان زمین میتوان برد بهر شیوه دل آسمان زمین ترسم آلوده شود دامن عیسان زمین</p>	<p>نه بپس میرد آن نو گل خندان زمین با من آینه شش آن الفت موج است کنگار قمری ریخته بالم به پناه که روم بیکلم بچووشی به تبسم به نگاه نیست پر بزمین از زهد که خالم بر سر</p>
<p>اشکت پهلو ده مرز این همه از دیده کیم گرده علم را نتوان شست بطوفان زمین</p>	
<p>شانه تخته بان لف پریشان برسان</p>	<p>ای صبا این دل صد حال بجانان برسان</p>

<p>داد خالم همه بر باد و پریشان نشدم جان بلب آمد و از کرده پشیمان نشدم وین بسزمن که بکس دست فکر بشدم تکلی از عشق شگفتم من و شادان نشدم تسکر و معتقد دیگر و مسلمان نشدم لایق گوئد دستار عزیزان نشدم خاری از یاکشدم که پشیمان نشدم ابرمد از گریه بتنگ آمد و خندان نشدم</p>	<p>هرگز آشفته ز بد کردی دوران نشدم آه از این غفلت سرشار که چون سازم طالعی خصم فلک در همه میدان دارم چون لب خرم دلم خنده بی گریه مگرد بسکه بانیگت و بد و سپردارم گام کل نقش قدم در چمن معده ری در ره دشمنی خویش چه ثابت قدم کل روی سبک گلشن برآمده گیم</p>
--	---

<p>تا ندادم سر خود در ره انقوش کلیم</p>	<p>همسر طایفه ای سر و سامان نشدم</p>
---	--------------------------------------

<p>کاسه جغنون و جام لاله پر خون میکنم سر چو تار سحر از هر جا که پروان میکنم حسن یوسف را بعشق خویش ضنون میکنم رد وقت انکت برزی سوی چون میکنم کوشش فراد را ماصعف جغنون میکنم ایچله در دل گداز با خار سپردن میکنم</p>	<p>اشک ریزان از غمت چون و بمانتون میکنم طالعی دارم که می افتد گره در کارم ابروی زخم کشیده خشم داغم سرودا طاعت شوریدگانرا فله جایی مگیر است با حسن نیت بون باره ز کارم دشمنی است انچه من بدیم ز دشمن هم جدالی مشکل است</p>
--	---

<p>جامه وارون طالع میکنم ارب کلیم</p>	<p>نخست را از همت والا دگرگون میکنم</p>
---------------------------------------	---

<p>چون سبب کوچک مهره نندار کاوش من گمان  صفهای طاعت پیش و پس استاده از کف  چون طفل بدخوی چنین نشسته در دامان  رسیده من ز خیمه ناکشته در میدان تو  شاید دل آبی خورد از آهین من گمان تو  از بس کز ز گشته ام در گوشه زندان تو</p>	<p>ای کاش صد دل با مندم آسمان دل با تو  مهر با بروی ترا تا زدم که دایم در حسن  حانا کجا داری خبر از شب بی آرام ما  از تیغ بی زنهار تو یارب که این شسته  شد خشک سال عاقبت کز تیر باران غمت  ز خنجر اگر چه بر سر حسرت بر من ننگ زد</p>
--	--

بر گریه ات بگره کلیم آن سوح اگر ز خنده  
بر طعنه گوهری شود از دیده گریان تو

<p>طوفانم از تو بر بدین بر آمده  چون شکری که از پی سلطان بر آمده  از تخم لاله خار مغیسان بر آمده  تا سر مه از سواد صفایان بر آمده  چون از کنار چشمه حیوان بر آمده  سروی که قد کشیده زستان بر آمده  آسودگی ز عالم اسکان بر آمده  در باغ حسن لاله زریحان بر آمده  انگشتری ز دست سلیمان بر آمده  هر چند چون کلیم ز یونان بر آمده</p>	<p>اشک ز دل چو سطله فروزان بر آمده  رفتی و مضطرب ز قنایت و بد اشک  از بس که روزگار دنی سفله پرور است  جانی بدگشائی چشمت ندیده است  از تیغ غمزه خطا تو کوتاه که شود  معشوق خورد سال در آید بقیه ضبط  جستم بی نشن حجت و بهت کشورین  گل گل ز باد چهره سبزان من بدین  در آرزوی خاتم لعلت ز بس که خفت  رستایی است هر که نباشد ز شهر عشق</p>
---	--

<p>نوع تازه برغان خوش بجان برسان          میرسد ابروی مزده بستان برسان          خضر را ہی شود خود را بمخیلان برسان          آتش سید خود را نه بستان برسان          بر ما هم نگهی تا سر مرگان برسان          بکشتب هجر ما نیز بیایان برسان          مدد اشک باین دیده گریان برسان</p>	<p>بچمن گر گزری ناله از من بشنو          زادر ابرم همه چون حاشق آستنت          تا ز دل آمله تا و اشود از رنج سفر          بدین ناوکت ادماس گرت شوقی هست          کار اغیار چو از بوسه رساندی بکنار          تا کی ای بخت بر می ز جسم بکنار          خون اگر نسبت دلا آهین بکیان بگذارد</p>
<p>یو بهار است کلیم این همه افسرده سانس          نو هم آخر کل شکی بگرسان برسان</p>	
<p>کی از هر شسته این دسته کل را توان بستن          که مغرم را باشد فرصت دستخوان بستن          در آن کو حرقه من نیست خایا بستن          ما جنون می تواند لرزه آب وان بستن          ز گلخس در زدن میاید و از باغبان بستن          بخود نتوان گل داغ خون از خزان بستن          بایستی اول خویش را بر کاروان بستن          بخود بریز امیران ایچین باید میان بستن          سخن گو ماه کن تا کی ز حرفی دستن بستن</p>	<p>گر از تار جان باید بر آن بازگ میان بستن          بزور دشته شوق اضطرابی آرزو دارم          بروز آرزو لبسم نام چون بردانم          علاج اضطراب دل بنیاید ز من در بند          همیشه پیشه من مجرود کار اوست سخا          دکان گل فروشم در حق من موی داد          جرس این ناله را از بهلوی لبستکی داد          بنازم ترک چشمت که ترکش بسته بنیواد          کلیم از یک الف زخم اینهمه بر چه بیالی</p>



<p>کلیم از خویش خواهد چید گل در گوشه عزت بخارستان با آئی از دامان ترسته</p>	<p>ز لاله داغ دل افرو دو ارسن بن برین که در زیر خار عسقم نهان شد حسن در این گلشن حسین کردیم آخر مایل افت سپاد از پی حرف مدا و الب بجناب بگرد عالم ای بخت اگر صدره بگرد خراش دیده افرون میشود زین لعل بکانه</p>	<p>بزد از دل غمی نظاره کلمای بستانی شکفته رویم از پنی نه پنداری که خوشحالم بناک افشاند بخت بد چو بر گل ببرد بالم سراب داروی غم از لب تجاله میریزد برای گرد سرگشتن از این بهتر نیاشد جراحت های چشم از اشک خوین که شود بهتر</p>
<p>کلیم استبانی از یار خالی میکنم تا کی سخن در لب گره باشد لعل در سینه زندا</p>	<p>نه همین ز اهل و فاسل بریدن ار شکوه سر کتم ار میل شیدن ار ار جگر گر سر خوانه کشیدن دار نگهی موسی خود انداز که دیدن داری بر جگر هم پس از این حق طلبیدن دار</p>	<p>هر دم از خویش تن آسنگ میدن داری ناله انگشت بلب میزندم بر ساعت التی از زنجیر گره هم نگا هستی باید هر سر موسی ترا جلوه و نازد گراشت دل مار را بجزر نادکست دل دوزخ تو د</p>
<p>عزالت گوش ز در روح الامیر گشت کلیم پس بود گر سر سخن شنیدن داری</p>	<p>که گشت صلح با هم شب رور و شب</p>	<p>توز روی صحرای بی بیان کردیم</p>

<p>ز لعل آشفته بیايش چون نگار افتاده          که اگر تیر خطاشته نگار افتاده          دستم از کار فرود مانده دبار افتاده          جا بجای انگشت چو افشان هزار افتاده          گل بچون لاله در آتش بچکار افتاده          حواجه آندم که نفس با سبها افتاده          هر که زین بجز سلامت بگزار افتاده          کار پروانه سبر نامی هزار افتاده</p>	<p>اند آن بوسه ش بامی دل کار افتاده          حسرت ما دلک او بیکدم این چه بلا افتاده          همزمان دشمن و من بکس در زهرن در پی          نامه ام کا غذا آتش زده را میماند          حسن در کسوت بگرنگی عشق از نبود          بحساب زر خود بیکذایب ان تاره          کشته عشق شوای دل که ز حسن رزاق          نیب در محفل این تیره دلان راه چراغ</p>
--	---

	<p>قیمت و قدر کلیم ای بت معنا شناس          سروی فاخته از چشم بهار افتاده</p>	
--	---	--

<p>ز شرم آن سرین آینه دکان بهر بسته          کمر تا از میان رفته سرین بار سفر بسته          بجایان میفرستم نامه نوشته بسته          دعا کاری سازد خویش را اگر بر بسته          کسی ادا نکر بسته که از دنیا نظر بسته          بی رفتار راد اند غنیمت مرغ بسته          نکت مانند آن بهبا بودی کید بسته          سماعی بی گمان باشد سرانی را که بسته</p>	<p>بر نازک مانت شیشه ساعت کربسته          بهم بوسه نگار ترا سخت با تده محنت دور          سکوت من از صد تنم تیر          شکار تیر که گراها سوزن          ز صوفی دیده پوشیدن بهت از حقیقه          براه عقل میویم چو دست از عشق میویم          ز شوروی انگشت حسرت خانه چشمی بداد          نشان مایه دار بهای منی صیبت خاموشی</p>
--	--

چه سیکو گفت با که در کشتی سرور گریسانی  
 ز بی برگی مساع خانه من نیست غیر از ما  
 گل رخساره ات آب گرد در دست گرم  
 گریبان گرم شد آشنائی داد سخنم  
 هزارم عقده پیش آمد برآه ما امیدگام  
 بگردان گرد بر سویت دل جان سپرد  
 بریز سنگ طفلان شد دل دیوانه پویش  
 چو در گیس شینی شاخ گل در گوشه بر رفت

که ما را نیز در میدان دل تنگست جولانی  
 بیخ بدلی نماند آتش ما را برگ ما مانده  
 برویت بدده اشب با ز حیران چشم گریبا  
 که از بیکانگی خارش نگیرد طرف دانا  
 در این دای سرابی را ندیدم بی تنگبانی  
 که اشب به زلفت دیده ام خواند  
 جنون جلعت ز رخا را و در جادید بر ما  
 نشسته منتقل از خویش چون با خوانده همای

سپند از گرمی آتش نمی چرمی سبند  
 اکلمم از آن جوان بی تغافل سیرم جانے

رتبع تو بردل در آشنائی  
 نگه را بهر گان سان چند باشد  
 سرالفتا بر وان تو کردم  
 به پیش فرسند چشم تو سیر  
 بد ریوزة خاک را بهت جفا  
 براه تو ای صبد وحشی نه بر سو  
 ترا شمع در سبج بز می دهند  
 ز بهر کشته مرگانست آخر ز می

کشد ایم شیدا ز اندر در آرم  
 میان و همچانده ما آشنائی  
 که یکت سوزند از هم جدا  
 که فرگان ز مرگان کند اگر با  
 شود دیده ما کاسه ای که ا  
 شد از دیده و اهما رو سنا  
 که نهد از از خجل خود انا  
 که در بر فضا از چه بر جدا

دل خوشچکان زلف تو هنوز هست چندان  
 برهش قدم ز سر کن بطن کلاه نخوت  
 ز طلب همان چو حرمان گذت شکسته طم  
 چو خندگت پرندارم که ز مردمان گزیم  
 بشکسته حوادث درم کف بچشم  
 ز بی قبول عامه ریا بکوشش زاید  
 خم زلف یار داد حسن قناعت با  
 سردیگت همت خود فلک آن زمان بیا  
 تو که عهد وسیله جونی که کسی بد است

که شود ز دستاری کف شانه حاجت  
 که بکام خویش مالکت سدا ز برهنه با  
 که شکستی گدارا بود آلت گدای  
 چو هدف نماده ام تن بزبان است  
 بکدام امید واری بزخم در روانی  
 چو روی شهر گوران با امید خود نمائی  
 که شکست که باشد بخوریم بویاس  
 که گدایکاسه دستش ز سدا ز پنهانی  
 ز کلیم بی بهانه ز چه میگنی جد است

ز بزنی بر مخیر دسر و دلغنه برداری  
 همین از خانه نکات جرس میاید آزاری

دلم بر پایه است از در دهکلی خواهد از نعت  
 بگیتی که چه مشهورم ولی از کام دل دورم  
 صدای آشنایین شش جهت شنیدم  
 ز رشک چشم خود خون میخورد در به جوی  
 بزنجیرم نشاید داشت در بزیم و بیگشت  
 منم آن طیبی که شوق گل چو در دم بخا  
 کلیم از دست ادم اختیار خانه دل را

که باید خانه ارباب و ملت را بدربازی  
 چه سود از آفتاب زمین در نیانجخت متنازی  
 مگر گاهی که از کوه عشم میاید او را  
 که هر تر کانش هم پائی بود هم بال پرواز  
 بلوی سطران بر بندم از ابر میلم سازی  
 نشان باطل خویش اگر از چشم کلان بازی  
 چنان کاسخاندارم جای پنجان کن در ای

رباعیات کلیم رحمة الله عليه

بسم الله الرحمن الرحيم

از بارگست چو زینبی دوران یافت از میخ زرشس چه کجما یافت زمین	زاو عرش فرس هر چه بخت آن یافت وز قبه آن فلکست سرد سامان یافت
ای نفس حسین بر کشان فرشت برت ای نوره صفی خانه چشمی عجیب	آراسته از شکوه یا تا بمرت گرا بروی گلستان بود بر ز برت
ای با افلاک عهد الفت بسته طاق تو بطق گلستان چسان شد	رفت در پای کزیت بن بسته ماند دو ابرو سے ہم پو بسته
اتش چو کذر بدشت بر خاد کند یار بپسند کاتش و دوزخ تو	با سبزه تر لطف خود اظهار کند با تر دامن گستر از این کار کند
شهاب از چراغ شمع در نور بنور هر روز زنونق این چراغان تارم	هر روز ز زندگانی شجلی با طور خورشید فتنه تا بد از درشته نور
هر چند که مرد قول و فعلش تبه است	برداشتن پرده ز کارش گنه است

کلیم آتش داغخت اندوه گشته  
 خموش باش لا عرض بدعا کردی  
 ز شوخی از چه بجایا قرار نیست ترا  
 بگلشن از قدمت داغ لاله مرهم بافت  
 بزیر خاک تب بجز رنج رشک بجاست  
 بناله ام دل صد مرغ می کشد آنجا  
 خوشم که دفتر دل نم کشیده بود در خون  
 زمانه شاعرم ار کرد و غمی بچشم

من دل بر این چشم بی او سنائی  
 زبان بید سرگر بداد چه وا کردی  
 برون نمیرومی از خاطر می که جا کردی  
 بنجده هم گره از کاغذ خنجر وا کردی  
 کدام درد مرا ای اهل دل وا کردی  
 مرا برای چه از دام خود را کردی  
 بر تیغ هر دو رقم را ز هم جدا کردی  
 چه کرد می اگر ممشا کرد کردی

در این دیار که مرغ کتاب در ضمن است  
 کلیم خرد رانی تو از کجا کرده

فرون از صبر تو بست تاب محمد وری  
 جان هر دی و دست دلم از کار خود ما  
 ز گوشم نکته پیرم خان پرده نخواهد شد  
 ز چشم اعتبار خلق چون بچنان نمی دانم  
 تو همچون سخله لرزش بر آلابشی باکی  
 نصیب ما شد یکبار دیدار ترا دیدن  
 جان عالم بسند اعتبار ظاهر افتاده  
 انولنی از درد بگر کلیم این اشک بریز برا

که رنجوری نباشد آنچنان کامل همچو می  
 که ساغر در کفم لبریز من مردم ز همزوی  
 که مستی خاکساری رود بر پیرم خردی  
 که باشد مستی و رسوائی ما عین ستوری  
 ز ما کردی بدان تو نشیند بکن در می  
 بخوابت هم نمی پسند ز پی در پی کوی  
 که بروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری  
 ز بختم گوید آخر هم سیاهی کرد هم شوری

هر ذره خاک آسمانی است مرا	تختانه همین ستایش افلاکم
بسیار بکام سونق بود آمدنت دانی که چه بهتر است زو دادنت	برگشتن عمر را نمود آمدنت از آمدنت که نوبهار طرب است
شکسته آمده است از دل غافل من از خاک چمن سرشته گوی کل من	جا کرده اگر شاح گلی در دل من خاک که شدم که او سر من نکند
این برده ز روی کار بجز آن آورد ناچار در آن غبار نشیند و گرد	نی از گریه است ضعف چشم نه ز درد بر خانه که صاحب سفر کرده از آن
اینجا است که هر چه حل شود مشکلم است هر چیزی یاد میدهد حاصل او است	باعث دۀ عم غم خوشم که کام دلم است بی ناله دمی نیسم که از خرمین عمر
کاری که نداری چه علم است از پیش در پانخله تا نرنی پاسبان	با کردش هر د خلق پر شور و تریش خاری که تمام مایۀ آزار است
از شاح گل آستان برغان بدنت	گویند ز رخ پرده چنان برداشت

در قلب بر آید محبت رو به است	رسوا شود آنکه میدرد در دیده کس
عون جاده سر بر راه همراه اند مانند ستاروی که در چاه افتد	از راز ده کون گر کس آگاه افتد بچاره به تکیه می دنیا چکند
عین همه عالم از ز بانم تلخ است از گفتن حرف حق بانم تلخ است	شیر نیم دهن در سخنانم تلخ است من هم از خویش در عهدم که بدام
در آئین تو بود الهوس جان کند تا دل بخشد جای مراد آن کند	تا تکلیف تو جا بهیت آن کند بمقدور منم که سر کجا بنشتم
را سند به بی یقینان شترک پا تا به دگیوه دکلاه و گنکنت	خو مان که همی سندان خون ملک در صید بتان جامه صیادی پوشا
ما طبل را بنخوش دشمن نکنیم در خانه خود چراغ روشن نکنیم	بشکام بهار بر کلهش نکنیم تا ستاینیم رخصت از پروانه
از بر نشان دهنی نشانی است مرا	پروا بخ دل از جو جهانی است مرا



گر آس تو مژگن شد مرا غم نکند	ز نیلونه که روزگار برگشته ز من
افسوس که بعد از این جهان پیمانی در خانه زین بماندم از حجابانی	ای خاک در تو سر من پناهنده شکر همه در شهر فرو دادند و من
در برهان پور مرهم از حد پیش است ره طی شد و همچنان سفر در پیش است	از ریخ سفر گفتم اگر دل ریش است اکون پے خانه در بدر میگردد
پیمانی برشکال بس جاگاهت چون دست بان رسید پاکدانا	ای آنکه دلت زرار غیب آگاهت جز خانه زین جانم ندارم آسم
حرف تب لرزاد خطای کعب است کی گرمی خورشید جات تابست	ذات که ز محبوعه گل تنجیان کس موج مجط را نگوید لرز است
آن نیست که عیسی بعد از نشانی بیخاست که آید بر زمین راه نیافت	روزی که تن شاه جهان از تنبنا میرفت دعای محتشس سبک بچرخ
بر خود الم شنیده عدل اندیش	قسمت کردند ماه و خوری کم و بیش

خاکستر دلمهای پریشان برداشت	ادزلف بریده تا صبا ز آتش حسن
دین دشت بلا خیر اش از آبله بود آبادی کاروان که از قافله بود	دل قافله درد ترا مرحله بود نارفت غم تو هر چه بود از دل رفت
از بی ادبان خود ادب آموختید آفت از باد شمع افزوختید	خواری از دهر دانش اندوختید بایر مردلان زمانه را کاری نیست
ناسازی بختی ترحم پیداست بی سرگی مایسان مردم پیداست	با ما کین سهر و انجم پیداست چون خشکی آتشیا نه در گلشن سبز
وی گل ز خزان حسن بر نکت ممان ابردی تو گر بخند دلنک ممان	ای شوخ بغمزه بر سر جنگ ممان نمشیر که ز رنگش بزد آید خوش است
در یکده آنگاه که سچان شکند تا توبه بود خاطر یاران شکند	گویند کلمه توبه آسان شکند فصل گل و خون گرم حرفیان بسیار
پروانه هم آینه گت چرا غم نکند	بسل هوس گلین با غم نکند

می خورده سفال تخم بسیرون بدید	گر از دلی هست بمستان بگذار
این تازه بنا که عرش همسایه اوست باعی است که هر شون سبزش سردی است	رفت حرفی ز رتبه پایه اوست کاسایش خاص و عام در میان دست
این شوره فتح انلی زیبا بود از رفیق دریا سربنی راهم رفت	این کیف دو بالا چه نشاط افزا بود لونی سرا و جاب دریا با بود
چون شمع خودم آتش پیر این پیش خود را دایم بر آب و آتش زده ام	برقم اما فاده در خرمن خویش پروانه گجا است همچون دهنم خویش
چون لاله خودیم آتش خرمن خویش مار ابد و جرحه ساقی از خود بران	ما خورشده ایم خار پیر این خویش تا چند بسیر بریم بادشمن خویش
دل در برت گز بر من می بود دور از تو چو در رسی می دیدم	در خانه سینه بی تو شیون می بود گردیده است کبار روشن می بود
بارب دایم کمزیمت بندی	دست منم خلکت ز قدرت بندی

خوردید سپید بخت بر تن خویش	برداشت بخت سه نوحه غش را
دین بر تو مهر لایزال است نه تب این طور معانی تجلی است نه تب	این روزی گرم حق تعالی است نه تب این گرمی افروزی صبح است نه چشم
خصم فلک و گرم خوی و آتش نفس است سویس انگهی ز گوشت چشم است	در معرکه این تفکات فریاد رس است موقوف اشاره است در کسب خصم
بر خویش کبیرت گت نادستر است خازیدن گوشت را یک انگشت است	ایدل گرفت احتیاجت هم است حاحت کتر چو دست که نیت فراخ
آواز شب دور رود دل چکند چو صله باعثه مشکل چکند	دل در غم آن سرکش جاہل چکند خواهد که ز زلف نشود ناله دل
نه در دستم جراحی کار شکست شاحی است که از گرانای بار شکست	دست اگر ای قده ابرار شکست تو نخل ریاض گرمی و دست شکست
امرا رفته را به پستان بگذار	رازده جهان بنگدستان بگذار

ماخذ علام روی اخلاص سیاه	اخلاص غلام کرد در سهند را
دوری است که کس نمی شود یاری هر کس گریه کند اذکار کس	کس نیست در این زمانه غمخواری همچون ناخن سریش منزای تیغ است
طاعون صفت از تو محتر برود جان اهد اگر از تو سایه بر آب روان	ای همچو کس بر به طبعی تو گران ز انگونه یعنی که ز رفتن ماند
یار ب بزنند گردن قافله را که طرح راهزن قافله را	ای خواجه اگر سری تن قافله را بوی کس نخسته تو پدار کنند
یعنی سهرت که فتح میریزد از او خرمن دیدی که برق بگریزد از او	دریاست گفت سحاب میخیزد از او شیر شکر از مصافش برکت
مایل سپر نه به دفع ضرر است منظور شجاعش از این بگذرد است	شاهی که حمایت خدایین سهرت است از هیچ مصاف رود میگرد است
ایمن شود از حادثه چون خالوت	شاما بگره بر که اهد نظر است

زنجیر عدالت بود تا بیده	این سلسله بر پاهای قیامت بندی
از حق چونداشتمید ممتاز محل رضوان بر خلد بهر تار بخش گفت	زود از همگی برید مست از محل فردوس محل گزید ممتاز محل
است که خازیب فرمای تن اینست نیانی عظم که آسمان دگر است	گوهری است که لاله زار در دامن وز رنگ شفق حساب بر این است
است که بتک باد صبا ماند از او چسپده بموی موی او رنگت خا	وز گرم روی برق بجا ماند از او تر سپیده که کوسه اش جدا ماند از او
بر پیل سپیدت که مبینا گرفته چون شاه جهان بر او بر آید گوی	شد بخت بلند هر که او دیده گفت خورشید شاز سپیده صبح بلند
آن نقش برج شکل جان بر تو بخت و دولت سعادت بر تو	ایستاده روی اختران در مر تو در بان شده اندر و زودش بر تو
اسم کنجویم از غم دسبر ناه	تا جور بودی گشتم ناله و آه

میداد گلی داد اسیران نجات	او نیز جو پزگان تو بر کشته ز ما
دست هو سم راز درم پزاری است چیزی که توان گفت که دارم دوره است	طبعم از فکر جسع سامان عاریت استم چونکو بنگری از ناداری است
از جلوه تا بدان فتح پی فتح تاریخ فتوحات سنشاه جهان	اداری هم ساقی دوران پی فتح الکلم نبوت آمده فتح از پی فتح
از باده گذشتم بیایگان چشم است توین نبات هم خدا خواهد داد	شستم ز جام دست اگر جام حمت اری تاریخ هم نبات قدم است
تا دزن سنشاه ترا زه کرده است گساح بیای شاه چون دی نهاد	سگر کج گسر بدامن او کرده است دارد دوسر این جزات از این کرده است
غم جای دگر نبرد و از بر من بژمده نمی شود گل داغ حسنون	بآمت نشان از دل غم بود من نامیکه در سبیل مرثک از بر من
با خوین همیشه مادر جنگ ز دیم	صد عقده بکار این دل تنگ ز دیم

خالی که بر آن سایه فدا از سر پرت	خوبشید نیار که بر او تیغ کشد
هر جا چشمی است دق جبرانی اوست کسری در قدر بنده بان اوست	این قصر که دنیسی ارزانی اوست لی میر اوست طاق کسری هرگاه
یکت بنده تو آب رخ دریا بخت بگست چو دانه بردت بر بخت	تیغ غنبت خون همه اعدا بخت بختستان صفحہ تزد بری بود
اولاد چو آفتاب عالی گسزند تا عشرش اولادش بگرد برند	اجدادش جهان همه تاج دارند تا دیش اجدادش بغت اقلیم
یکت اجداد او سکن در ناست چون ابر که روشناس از بار است	ساز از حسب نسب شده شام است فرزندی او نام پدر کرده بلند
از رده دلگشای نقض می آیم پر میردم تنی بی بس می آیم	دختره پیش و اور در سن آیم چون ما غریب بسر زمان در سفر آیم
هم عشوه بنان تو بر گشته ز ما	هم زلف بریشان تو بر گشته ز ما



<p>گردد چو پالید آب اندر دهم</p>	<p>گیرد هر کس چو از کف ساقی جام</p>
<p>بشرازه اوراق مه و سالم رفت هم گلشن رفت و هم پرده بالم رفت</p>	<p>افسوس که حقیقت از احوالم رفت مس بلبل سپنوایم از بی برگی</p>
<p>هر جا که روم بکویت افتد راهم هر جا باشم ساکن این درگاهم</p>	<p>ز نثار گلو که بسند گمراهم عالم همه آستانه در که نست</p>
<p>باید میان سبزه سینا آورد باران حسن از عالم بالا آورد</p>	<p>ابر آب دگر بر روی دریا آورد این حرف نه من زمین خود میگویم</p>
<p>پدر و چهر این همه پتاب شوی سیراب نشد چنان سیراب شوی</p>	<p>در مادیه کرده کام بی آب شوی از آبله یای تو کیت ره خاری</p>
<p>تمام شد با حق این کترین این بر موم مغفور حاجی محمد صادق شاه خوباری مدعی</p>	

خود شیشه خود برده و بر سنگ زدم	رفتم و بیار سنگدل دل بستیم
صیقل بی آینه بسیار داد از موج بستان خط پزاری داد	انگس که ترا ز خست میخواری داد تا باده ز کم جو صلکان رسوا شد
مشکل که در کسیر کند کوب جام انگشت زند اگر کسی بر لب جام	شد نکت ز کطرفی ما شرب جام آمد بفقان ز دست بدستی ما
دارد حسد کینه پس و پیش ترا تا پایه شوند منبر ریش ترا	دستی نبود بر تو مدانش ترا در قید و مشام هر دو دست خوام
جمع آمده اجزای سه و سالت باد عیش و د جهان فرین احوالت باد	عالم روشن ز شمع اقبالت باد هر جانب وصل و روز عیدی با شد
ترا سر نغمه ات همه باطل بود چون آب بهرزه رفته بچاصل بود	ماز تو همیشه غمغزای دل بود با دغمت گلشن آهنگت ندید
منازل بلطف ساقی انجمنم	یا آنکه پیاله گیر این بزم منم



تمام شد  
غزلیت در باغ  
سپهر

حسب الفرائض  
اقایان شکرکار در مطبعه انجمن  
کتابچی طبع شد - محل فروش  
بازار علی بازار دکان شیشا  
وسایر

کتابخانه  
فروخته میشود